

تولد یک زندگی

محمد علی قجه

لیست فصل ها

۴	فصل یک
۷	فصل دو
۱۲	فصل سه
۱۶	فصل چهار
۱۹	فصل پنج
۲۱	فصل شش
۲۳	فصل هفت
۲۶	فصل هشت
۲۸	فصل نه
۳۰	فصل ده
۳۲	فصل یازده
۳۴	فصل دوازده
۳۶	فصل سیزده
۳۸	فصل چهارده
۴۱	فصل پانزده
۴۳	فصل شانزده
۴۵	فصل هفده
۴۷	فصل هجده
۴۹	فصل نوزده
۵۱	فصل بیست
۵۳	فصل بیست و یک
۵۵	فصل بیست و دو
۵۷	فصل بیست و سه

۵۹	فصل بیست و چهار
۶۱	فصل بیست و پنج
۶۳	فصل بیست و شش
۶۵	فصل بیست و هفت
۶۸	فصل بیست و هشت
۷۰	فصل بیست و نه
۷۲	فصل سی
۷۴	فصل سی و یک
۷۶	فصل سی و دو
۷۸	فصل سی و سه
۸۰	فصل سی و چهار
۸۴	فصل سی و پنج
۸۶	فصل سی و شش
۸۸	فصل سی و هفت
۹۰	فصل سی و هشت
۹۱	فصل سی و نه
۹۳	فصل چهل
۹۵	فصل آخر

فصل یک

روزی روزگاری در سرزمینی دوردست، جایی دورتر از آنچه که بتوان تصور کرد، آنجا که خورشیدی زنده و تابنده بر مرغزاری سرسبز و پرطراوت پرتو می‌افکند و رودی پر آب و خروشنده از کران تا کرانش را می‌پیمود و به کنار خرگوش‌های سپید و پرنده‌گان رنگارنگ می‌رسید، در گوشه‌ای خلوت و دنج، درختی تنها زندگی می‌کرد.

درختی بلند و ستبر که سال باوقار بر این دشت حاصلخیز قد برافراشته بود. دشتی پهناور که در هر سویش جریان زندگی، گرم و تبدار، میان رگ‌هایش می‌دوید، دشتی که مامن تمامی حیوانات بود.

درخت مهربان بود و همه حیوانات دوستش داشتند. سنجاب‌ها، راسوها، پرستوهای، کبوترها و حتی پینه‌دوزها و زنبورها.

آن‌ها میان شاخه‌های بزرگ درخت کهنه‌سال می‌چرخیدند و از میوه‌های شیرین و آبدارش می‌خوردند.

درخت شادمان بود، از اینکه همه آن‌ها کنارش بودند و او در تمامی سال‌های زندگی هرگز احساس تنها‌ی نکرده بود.

او به درستی نمی‌دانست چندین بهار و زمستان را در آن بستر همیشه‌سبز سپری کرده است. شاید صد سال، کسی نمی‌دانست، سال‌های بسیار، سال‌هایی که در آن شاهد رخدادهای تلخ و شیرین فراوانی بود. خاطراتی که هر یک به تنها‌ی گوشه‌ای از ذهن خسته‌اش را پرکرده بود.

او هر روز صبح هنگام طلوع خورشید چشمان خسته‌اش را آرام‌آرام می‌گشود، بر پوستین ترک‌خورده و کهنه‌اش تکانی می‌داد و شاخه‌های پربرگش را به هر سو می‌پراکند.

با تابش نور آفتاب میان برگ‌های رقصانش، همه حیوانات تک‌به‌تک از خواب بر می‌خاستند و می‌فهمیدند که روز دیگری آغاز شده است.

روزی دیگر و تلاشی دیگر. تلاشی که گویی هیچ‌گاه پایانی نداشت، برای زنده ماندن، برای نفس کشیدن و برای دیدن همه آنچه باید دید.

اندکی بعد بادی ملایم صورتشان را نوازش می‌کرد، آن‌چنان‌که درخت گمان می‌کرد دوباره جوان شده است.

برگ‌هایش می‌درخشیدند، چشمانش پروفوگ می‌شد و پیکره‌اش دیگر خشک و ترک‌دار نبود.

آنگاه دوباره زیر سایه‌های پهنش خرگوش و موش‌ها به بازی مشغول می‌شدند، در بین چمن‌ها و بوته‌ها و هرازگاهی هم زنبوری وزوزکنان از میان گل‌های شبیم‌زدهای که تازه سیمای لطیفشاں را شسته بودند پرواز می‌کرد و به دور پچه خرگوش‌های بازیگوش می‌چرخید.

درخت آن بالا تمامی این تقلاهای وسوسه‌انگیز را می‌دید و شادمان می‌شد، از اینکه هنوز زنده است و میان تابلوی پرنگ زندگی جایی دارد.

و در آخر کبوترهایی را که لانه‌هایشان را به تازگی میان شاخه‌هایش ساخته بودند صدا می‌زد تا به جمعشان اضافه شوند.

آنگاه همه گرد هم می‌آمدند. خرگوش‌ها، کبوترها، موش‌ها و راسوها، زنبورها و سنجاقک‌ها، شادمان و بی‌خیال، بی‌آنکه کسی نگران چیزی باشد. گویی که دنیا برایشان هرگز انتهایی نداشت. دنیایی رنگین و کودکانه مانند قصه‌ها، مانند رؤیاها، همان‌گونه بی‌حدومزr و همان‌گونه ساده و باورکردنی.

اما درخت می‌دانست که بهزودی خواهد مرد. او هرروز خسته‌تر از قبل از خواب بر می‌خاست. شاخه‌هایش دیگر همانند گذشته نرم و انعطاف‌پذیر نبود. برگ‌هایش دیگر سبزی و طراوت سال‌های گذشته را نداشت. او اکنون می‌دانست که زندگی خود را برای وداع با او آماده کرده است.

و به راستی چاره‌ای نبود. چراکه این راه و رسم دنیاست. باید آمد و روزی رفت و این رفتن از میان دوستان، از میان همه آن‌هایی که دوستشان داری به راستی سخت و دردآور است.

درخت مهربان هر لحظه این حس تلخ را می‌چشید. او بی که هرگز مانند خرگوش ندوید، مانند کبوتر پرواز نکرد و مانند آفتاب نتابید. او سال‌های سال در خاک ریشه دواند و بر دشت سایه افکند اما با خود اندیشید که در عوض میوه‌های شیرین داد، سیب‌هایی سرخ و معطر، آن‌چنان سرخ که گویی دست طبیعت با قلم هزار موبی بر آن نقاشی کرده بود و بوبی بی‌مانند که گویی از بهشت به مشام می‌رسید. بله او هم مهربان بود و هم سخاوتمند.

با این اندیشه‌ها کمی آرام گرفت. همه دوستش داشتند، اگرچه قادر به دویدن و پرواز کردن نبود. همه میان شاخه‌هایش بازی و جست‌و‌خیز می‌کردند. اگرچه او آن قدر پیر و فرتوت شده بود که به سختی دست‌هایش را برای بازی با آن‌ها تکان می‌داد.

اندک‌اندک دریافت که باید برای رفتن از این دنیای فانی مهیا شود. دنیایی بزرگ که برای درختانی چون او ارزش زیادی قائل بود و این را می‌شد در رنگ برگ‌هایش، رنگ سیب‌هایش، در قامت بلندش و در شاخه‌های گسترشده‌اش دید. آن‌چنان که حتی بوته‌ها و گل‌ها نیز به حالش غبطه می‌خوردند. آن روز درخت خنده دید و به کبوترهای عاشقی که بر شاخه‌های ترک‌خورده‌اش تخم گزارده بودند مهربانانه پناه داد.

آن روز خوش به سرعت سپری شد.

و دوباره شبی آرام و ساكت از راه رسید. همه حیوانات و پرنده‌گان خسته از بازیگوشی و تقلای روزانه به لانه‌هایشان رفتند و خوابیدند و درخت در آن لحظات رؤیایی با مهتابی سپید تنها شد.

آن شب مهتاب روشن‌تر از همیشه بر او تابید و درخت با ماه زیبا لختی سخن گفت.

از روزهای طولانی‌ای که دیده بود و از شب‌های بی‌مانندی که تجربه کرده بود. در کنار باد و در دل دشتی که حرف‌های بسیاری برای گفتن داشت.

درخت آن شب بجای همه آن‌ها صحبت کرد، چراکه می‌دانست این آخرین ساعتی است که با این همراهان شبانه خواهد بود، با دشت، با باد و با ماه تابان.

و پس از آن که درخت با تمام خستگی‌هایش داستان زندگی را بازگو کرد اندکی آرام گرفت و آنگاه ماه لب به سخن گشود.

ماه از مهربانی درخت سیب گفت و از اینکه هرگز موجودی را از خود نرانده است، برخلاف باد که هرازگاهی تندي می‌کرد و همه را به وحشت می‌انداخت و برخلاف داشت که هرازگاهی بی‌تفاوت می‌شد و بر مرگ جانداران در دامانش نظاره‌گر می‌شد.

اما ماه از آن بالا همه چیز را می‌دید. اگرچه خورشید هم هرازگاهی نامهربانانه کنارش می‌زد و پنهان آسمان را حریصانه دربرمی‌گرفت.

آن شب ساكت‌تر، سرددتر و دلگیرتر از هميشه به انتها رسيد.

مهتاب دلش گرفت تا آن حد که زودتر از هر شب آسمان را درنوردید و پشت قله‌های دوردست پنهان شد. شاید نمی‌خواست بپذيرد که از اين پس تنهاست.

آن روز سپيده‌دم صبح باعجله از راه رسيد. خورشيد خواب‌آلد بود و بى‌رمق کوشيد تا با پرتوهای کمنگش پنهان کرخت آسمان خفته را با نوازشی آرام قلقلک دهد؛ اما حتی آسمان هم تمایلی به بیدار شدن نداشت. رود غرید، باد جهید و بوته‌ها و گل‌ها با رقصی تند تلاش کردنده تا حيوانات را از خواب بیدار کنند.

کم کم آفتاب سر زد و آسمان چشمانش را گشود.

اما درخت پير انداك تکاني هم نخورد.

خورشيد، رود و گل‌ها صدايش زندن و او همچنان ساكت و بى‌حرکت بود و آنگاه دقايقي بعد خرگوش با بى‌حوالگي، زنبور با تنبلی و کبوترها با دلتنگی از خواب‌سنگين برخاستند.

و اين عجیب بود که درخت مهربان آن روز آن‌ها را از خواب بیدار نکرد.

همه حسي غريب در خود احساس کردنده. حسي مانند از دست دادن يك دوست، ولی آن‌ها هرگز نتوانستند اين تنهائي ناماؤوس را درک کنند.

چراكه مرگ درخت سیب برايشان غيرقابل باور بود.

آن روز همه در غم و اندوه ماندند، ديگر هيج‌کدامشان سيبى نخورد، جست‌وخيزى نکرد و آوازى سر نداد.

و در اين ميان از شاخه خشکide درخت پير سيبى سرخ و رسيده بر خود غلتيد و به ميان چمن‌های نرم و سبز فروافتاد.

سيبي گرد و زيبا که گويي آخرين يادگار درخت مرده بود.

و آن سيب در ميان دستان علف‌ها و بوته‌ها حفظ شد.

سيبي که در درونش دانه‌ای پنهان شده بود. دانه‌ای کوچک که قلبش به آرامی در ميان بشره اي نرم و شيرين می‌تپيد.

فصل دو

حوالی عصر بود و پیکره ملتهب خورشید کرخت و خسته میان ستیغ کوههای بلند فرومی‌رفت.

و در سویی دیگر، دشت پهناور در سکوتی عمیق فرورفته بود. سکوتی که گویی هیچ کس را یارای شکستش نبود. نه کبوترها، نه سنجابها و نه پینهدوز کوچکی که بهتندی از میان علفها و بوته‌ها می‌گذشت.

و نه حتی زنبوری که بر روی گلی نشسته بود، حتی او هم میلی به پرواز نداشت.

باد هم آرام‌آرام می‌وزید. چراکه می‌دانست آن پایین، سیب سرخ کوچکی آرمیده است.

آنگاه باد گوش‌هایش را تیز کرد و سپس توانست صدای تپش قلب کوچکی را میان سیب بشنود.

اما به نگاه در میان سکوت ژرف، از دوردست صدای همه‌های برخاست. صدایی که از آنسوی آسمان می‌آمد. صدای غارغار دسته‌ای از کلاع‌ها، موجودات منفوری که هر از گاهی بر این دشت زیبا حمله‌ور می‌شدند.

همه حیوانات از آن‌ها هراس داشتند. چراکه آن‌ها غارتگرانی بی‌رحم بودند. کلاع‌ها به سرعت از دوردست آمدند، بر بالای گل‌ها و بوته‌ها چرخیدند و از آن بالا به هر سو سرک کشیدند.

همه آن‌هایی که در دشت زندگی می‌کردند با شنیدن صدای آن‌ها پنهان‌شده بودند و دشت خالی شده بود.

اما کلاع‌ها گرسنه بودند و باید به هر طریق ممکن چیزی برای خوردن می‌یافتد. پس به جستجوی حریصانه خود ادامه دادند و هر یک به سویی رفتند.

تعدادی میان بوته‌ها رفتند و تعدادی دیگر با دیدن درخت مرده سیب به آنسو پریدند و میان شاخه‌های خشکیده‌اش نشستند و سپس بی‌رحمانه با نوک‌های تیزشان شروع به کندن پوسته ترک‌خورده درخت کردند، چراکه هنوز در یادشان بود که این همان درختی است که بارها آن‌ها را فراری داده است و حالا مرده بود و این غارتگران می‌توانستند با خیال راحت به تهاجم خود ادامه دهند.

و آنگاه با کمی جستجو در میان برگ‌های زرد و خشک درخت لانه کبوتران را دیدند، لانه‌ای که کبوترها با ترس در آن کزکرده بودند.

کلاع‌ها به سرعت به سوی کبوترها حمله‌ور شدند و کبوتران به ناچار پس از مقاومتی بی‌حاصل لانه را با تخمهایش رها کردند.

تمامی تخمهای به چنگ کلاع‌های بی‌رحم افتاد و سپس در چشم برهم زدنی طعمه آن‌ها شد.

کبوتران با نهایت اندوه در حالی که به آسمان پر می‌کشیدند و بر آن سفره خونین نظاره‌گر بودند با خود گفتند که اگر درخت سیب زنده می‌بود هرگز به کلاع‌ها اجازه نمی‌داد لانه‌شان را ویران کنند.

کلاع‌ها تمامی تخمهای را خوردند، اما سیر نشدند. پس به دنبال طعمه دیگری دوباره در میان بوته‌ها و علف‌ها جستجو کردند.

در حالی که صدای غار غارشان در سراسر دشت می‌پیچید، صدایی که بوی مرگ می‌داد، صدایی که گوش‌ها را می‌آزد و بدن‌ها را می‌لرزاند.

لحظاتی بعد کلاعی که میان علفها به این سو و آن سو می‌جهید به ناگاه سیب سرخ را دید، سببی که درست زیر درخت مرده افتاده بود. پس به سرعت به آن سو پرید تا سیب شیرین را از آن خود کند.

اما کلاعهای دیگر متوجه او شدند و همگی به سوی سیب حمله برند.

به دنبال آن نزاع شدیدی درگرفت. کلاعها بر سر و روی هم پریدند و برای تصاحب سیب سرخ هر یک می‌کوشید تا دیگری را به کنار زند.

و در این میان دانه سیب هراسان و نالمید آمده بلعیده شدن بود. نوک تیز کلاعها هر یکبر بشره نرم سیب، در میان جدالی خونین زخم می‌زد.

این منقارهای حریص هر چه می‌گذشت به دانه کوچک بی‌پناه نزدیکتر می‌شدند. قلب کوچک دانه به تنیدی می‌تپید، آیا این همان سرنوشتی بود که برایش رقم خورده بود؟ آیا طعمه دسته‌ای کلاع شدن همه آن چیزی بود که باید نصیبیش می‌شد؟

سرانجام نزاع بی‌رحمانه فروکش کرد. سرdestه کلاعها از راه رسید، سیب را به چنگال‌هایش گرفت و فریاد زنان رقبا را از میدان فراری داد. او حالا صاحب این سیب سرخ بود و می‌توانست به دور از دسته گرسنه، آن را بخورد.
و باید جایی دنج می‌یافتد تا از مزاحمت دیگران به دور باشد.

پس بی‌درنگ چنگال‌ها را در بشره سیب فروبرد و به سرعت بال‌هایش را گشود، غار غاری کرد و به قصد پرواز به میان شاخه‌های انبوه درخت مرده سیب نگریست.

اما هنوز کاملاً بر نخاسته بود که سنگی زوزه کشان از دور است، از آن سوی رودخانه، جایی که دسته بزرگی از بوته‌ها روئیده بود بر سرش اصابت کرد.

کلاع بی‌آنکه بتواند حرکتی کند گیج شد و ناله‌کنان کنار سیب نقشه بر زمین شد.

سایر کلاعها هم که جاخورده بودند معتبرض اما سردرگم هر به سویی گریختند. درحالی که هنوز نمی‌دانستند از کدام سو و توسط چه دشمنی مورد حمله قرار گرفته‌اند.

و اندکی بعد همه‌جا از حضور آن‌ها خالی شد و کلاع بزرگ که غرق در خون بود برای بار آخر تلاش کرد تا شاید بتواند برخیزد و فرار کند.

که ناگاه سایه‌هایی مخوف بر بالای سرش ظاهر شدند.

او این دشمنان دیرینه را می‌شناخت، موجودات خطرناکی که همواره کلاعها را طرد می‌کردند و دسته‌destه می‌کشند.

کلاع نگون‌بخت در آخرین لحظات زندگی‌اش توانست چندین کودک را که با سنگ‌هایی در دست‌هایشان به سویش می‌آمدند ببیند.

کودکان که کشتن یک کلاع برایشان تفریح جالبی بود، با سنگ‌های دیگری بر سر و روی کلاع کوبیدند و او را از پای درآوردند.

کلاعی که اگر برای دستیابی به سیب، این‌گونه حریصانه بر آن چنگ نمی‌زد اکنون جانش را از کف نداده بود.

کودکان کنچکاو، لشه سیاه و منفور کلاع را برداشته و با شیطنت میان هم پرتاب کردند و با این کار دقایقی سرگرم شدند، با دست به دست کردن مردار یک پرنده.

اما در این گیرودار به نظر می‌رسید که دانه سیب به دلیل حضور آن‌ها از مرگ حتمی نجات یافته است. مرگی که برای تازه متولدشده‌ای چون او خیلی زود به نظر می‌رسید. اویی که می‌توانست تا صدها سال زندگی کند، درخت شود و بر همه موجودات سایه افکند، همانند درخت بزرگ سیب، همانند یک تندیس در میان دشت، با شاخه‌هایی افراشته بر آسمان، کنار خورشید و آنجایی که مهتاب می‌آمید.

اما این تصورات دیری نپایید. کودکان با خنده‌هایی آزاردهنده به سوی سیب سرخی که با منقار کلاع‌ها بهشدت آسیب‌دیده بود رفتند.

سیب سرخی که گرد و درشت بود و می‌توانست وسیله بازی دیگری برای آن‌ها باشد.
و آنگاه کودکان با بازیگوشی شروع به لگزدن به سیب کردند.

سیب می‌غلتید و آشفته و پریشان میان پاهایشان به این سو و آن سو می‌رفت.

و در آن حال با هر ضربه‌ای، تکه‌ای دیگر از بشره نرم و آسیب پذیرش از آن جدا می‌شد و به گوشه‌ای می‌افتد.

دقایقی تلخ بدین منوال سپری شد. سیب می‌چرخید، لگد می‌خورد و زخمی و درهم‌شکسته مابین پاهای کودکان برای زنده ماندن تقلا می‌کرد، اگرچه قادر به فریاد زدن نبود اما در آن لحظه همه حیوانات غمگین و ترسان حس کردند که سیب صدایشان می‌زنند، بله سیب ناله می‌کرد از ترس و وحشت.

کودکان می‌خندیدند، پرتابش می‌کردند، از رویش می‌پریدند و دوباره لگدمالش می‌کردند.
و دانه سیب در درونش از بی‌پناهی بر خود می‌لرزید.

این بار بی‌شک پایان زندگی کوتاهش فرارسیده بود. این بار دیگر هیچ‌کس به فریادش نمی‌رسید و این بار حتماً میان لگدهای کشنه کودکان له می‌شد.

دریافت که این بار باید نابودی اش را بپذیرد.
و آنگاه چشمانش را بست.

سیب سرخ در حال از هم پاشیدن بود و اندکی بعد او بی‌پناه و عریان و بی‌آنکه غذایی داشته باشد بر خاک خشک فرومی‌افتد و می‌مرد و یا آنکه خوارک پرندگان می‌شد.

مدتی طولانی سپری شد. سیب همچنان میان علف‌ها می‌غلتید و پوست سرخش از هر سو کنده می‌شد و به اطراف می‌افتد، گویی این سلاحی بی‌رحمانه پایانی نداشت.

که ناگهان صدای غرش مهیبی از آسمان برخاست. این صدا آن‌چنان بلند و کوبنده بود که حتی دانه کوچک سیب هم توانست آن را بشنود.

صدای عجیبی بود، صدایی که همه را میخکوب کرد.

کودکان متوقف شدند، دیگر نمی‌خندیدند و بازی نمی‌کردند. تنها با ترس به آسمان خیره شده بودند.
رعادوبرق بزرگی سینه افلک را درید و بر گوشه‌ای از دشت فروآمد.

و به دنبال آن غرش دیگری کودکان را از وحشت پراکنده کرد و این بار آسمان بود که می‌غزید، از کlagه‌ها، از کودکان و از تمامی آنهایی که کمر به نایودی دانه کوچک سیب بسته بودند، دانه‌ای که هیچ پناهی نداشت.

به دنبال چندین غرش مهیب، رگباری تند آغاز شد. حیوانات هر یک در گوشه‌ای پناه گرفتند، کlagه‌ها پا به فرار گذاشتند و آخر از همه کودکان بودند که جیغ‌زنان همه‌چیز را رها کردند و دوان دوان از رودخانه پریبدند و پشت انبوه بوته‌ها از نظر محو شدند.
و سرانجام سیب زخمی و پاره‌پاره شده میان علف‌ها کنار لانه موشی کوچک افتاد و بی‌رمق نفسش برید.

موش صدایش زد، زنبور وزوزی کرد و آسمان غزید؛ اما حاصلی نداشت و سیب از شدت زخم و جراحات مرده بود.

دانه سیب که هنوز از وحشت می‌لرزید آرام‌آرام چشمان بی‌فروغش را باز کرد. دیگر لگد نمی‌خورد و به خود نمی‌پیچید. پس نفس راحتی کشید و تلاش کرد تا بشنود چه اتفاقی افتاده است و آنگاه توانست صدای قطره‌های باران را بشنود. قطره‌های درشتی که بر پیکره سیب دریده شده می‌خوردند و به گوشه‌ای پرتاب می‌شدند.

این باران بود، آنچه در خواب‌هایش بارها دیده بود. همان بارانی که آرزویش را داشت.
اندک‌اندک دانه سیب به خود آمد.

باران می‌آمد و کودکان بی‌رحم رفته بودند و او در درون سیبی که رو به از هم پاشیدن بود هنوز زنده بود.
اما لحظه‌ای احساس سرما کرد.

و سپس ناباورانه با چشمان اشک‌آلود اطرافش را نگریست. سیب مهریانش مرده بودا با پهلوی شکافته شده، شکافی عمیق تا قلبش.
حال دانه کوچک از درون آن هویدا بود.

و اندکی بعد باد سرد و قطره‌های باران از این شکاف خون‌آلود به داخل آمدند و دانه سیب را که نالمیدانه می‌گریست از میان قلب یخ‌زده سیب بیرون کشیدند. دانه سیب فریاد زد و کمک خواست اما قطره بزرگ باران او را علیرغم میلش از بشره شیرین سیب که اکنون مرداری بیش نبود به پایین فروکشید.

دانه سیب قادر نبود در برابر این دریای متلاطم بایستد. پس چون پر کاهی در این موج لغزان پایین سرید و از بستری نرم و شیرین به دنیابی تیره و ناآشنا وارد شد.

اینجا دنیا بود، دنیای سرد، تاریک و بی‌رحم. همان‌جایی که مادرش خاک بود و غذایش مردارها.
پس ناچار شد سرنوشت جدیدش را بپذیرد و سپس تسلیم نیروهای قدرتمند پیرامونش شد.

آنگاه خود را در دامان خاکی نمدار و سرد دید اما هنوز چیزی نگذشته بود که حس کرد دستانی از هر سو او را در میان گرفته‌اند.
دستانی که احاطه‌اش کرده‌اند و او را از میان باران به درون دنیای تاریک اما گرم و دوست‌داشتنی بردنند. آیا این رؤیا بود؟

آن پایین کاملاً تاریک بود و او هر چه تلاش کرد نتوانست چیزی ببیند. پس گوش فرا داد و آنگاه توانست صدای تپش قلبی را بشنود! قلبی که در آن پایین، خیلی پایین‌تر از او در تقلا بود، قلبی که اگرچه در تاریکی پنهان شده بود اما مهربانانه او را به زندگی فراخواند. شاید دانه کوچک او را هم می‌شناخت. همانند آنچه در خواب‌هایش دیده بود.

این قلب زمین بود با آن ضربان پیاپی نبضم که می‌تپید و صدایش می‌زد. او را که با همه کوچکی‌اش هزاران آرزو داشت، او را که از چنگ کlagهای غارتگر و کودکان بی‌رحم رهیده بود.

و اینجا دنیای دیگری بود. تاریک اما گرم، ساکت و پر از زندگی. همانند درون سیب سرخ.

و حال زمان خفتن بود. پس دانه سیب چشمان خسته‌اش را بر همنهاد و بهسرعت به خوابی عمیق فرورفت، با لالایی مادری مهربان که نامش زمین بود.

فصل سه

دانه کوچک سیب در حالی که کودکانه به خود چنبره زده بود در خواب رؤیای عجیبی دید: او در دشتی بزرگ بود، پر از ساقه‌های گندم، پر از گل‌های صحرایی و پر از پرندگان، موش‌ها و راسوهای کوچکی که شادمان به هر سو می‌جهیدند.

و این پهنه رنگارنگ و زنده به راستی هیچ انتهایی نداشت، در آن مرغزار باشکوه با وزش باد ساقه‌های بلند و طلایی گندم می‌رقصیدند و از این رقص موزون دامان صحراء به نرمی چین می‌خورد. این چین از دوردست می‌آمد و تا آنسوی دشت می‌سرید. آن چنان زیبا و دوست‌داشتنی که حتی زنبورها و سنجاقک‌ها هم سوار بر این موج زرین فام به سفری دور و دراز می‌رفتند.

و آن دوردست‌ها چه رازآلود و افسانه‌ای بود.

اما صد افسوس که دانه سیب پایی برای دویدن و بالی برای پریدن نداشت. او حتی در آنجا موش مهریان را هم دید، موشی که لانه‌اش درست کنار او بود. موش هرازگاهی می‌آمد، او را می‌بوئید و برایش گردو و فندق می‌آورد و همواره مراقبش بود، چراکه دانه کوچک را دوست داشت.

و دانه سیب به خوبی می‌دانست که در این دشت بزرگ چه دوستان خوبی دارد. موش مهریان، زنبور، کبوتر، راسو و حتی کرم‌های چاقی که دور تادورش می‌چرخیدند و خاک را برایش گرم و نرم می‌کردند.

و آنگاه توانست از لابه‌لای ذرات تبدار خاک، خورشید را ببیند. خورشیدی زرد و پرانرژی که از افق‌های دور بر آنان می‌تابید. به خاک، به بوته‌ها، به ساقه‌های گندم و به هر چه که در آن پهنه سرسبز می‌جنبید.

و آن سو هم آسمان آبی با ابرهای سفید و پنبه گون بر بالای سرshan خودنمایی می‌کرد.

به راستی دانه سیب در برابر همه آن‌ها چه نحیف و کوچک بود؛ اما با همه این‌ها می‌توانست دوستشان بدارد. همه‌شان را، حتی خورشید و آسمان که از او فرسنگ‌ها دور بودند اما او هر چه تلاش کرد نتوانست لمسشان کند.

و آنگاه به ناچار صدایش زد ولی صدایش ضعیف بود، زیرخاک پیچید و میان ریشه‌ها و ساقه‌ها بلعیده شد.
پس دوباره فریاد زد و دوباره و دوباره.

و این بار آسمان صدایش را شنید. ابرها کنار رفتند و پهنه افلک نیلگون بر او گشوده شد.

سپس دانه سیب چشمانش را بست و از درون خاک تیره به سوی آسمان قد کشید. کم کم پوسته سختش باز شد و دستانش که با برگ‌های سبزی آراسته شده بود از میان این پوسته بیرون آمد و به سوی آسمان دراز شد.

دانه توانست ببیند که حتی پاهاش نیز بزرگ‌شده‌اند و او حالا قادر بود بالا برود و از آن بالا همه‌جا را بهتر ببیند.

از آن بالا، دشت زیباتر و رنگین‌تر بود و لحظه‌ای بعد ساقه‌های گندم هم بی‌تابانه به او پیوستند و با او به اوج آسمان قد کشیدند ... تا آنجا که می‌شد ... تا آن بالاها میان ابرها ... جایی که خورشید داغ و سوزنده را می‌شد دید و حس کرد. گویی ملتهب و نگرانی که بی‌وقفه می‌سوخت و گرما می‌بخشید؛ اما دانه سیب نمی‌دانست که اگر بالا برود دیگر موش مهریان را نخواهد دید.

و آن پایین درون خاک موش تنها از رفتن او می‌گریست. چراکه دانه تنهاش گذاشته بود. اویی را که بهترین دوستش بود.

پس دانه سیب که حالا بزرگ و بلندقد شده بود، به یکباره آرزو کرد ای کاش دوباره همان دانه کوچکی باشد که در دل خاک پنهان است، همانجا که تاریک بود و تیره، اما در آنجا کنار موش مهریان می‌شد خوشحال بود.

و پس از آن دانه سیب تقالا کرد تا دوباره به میان خاک بازگردد، اما حالا آن قدر بزرگشده بود که نمی‌دانست در میان حفره‌های کوچک خاک بگنجد.

او در آن حال با اندوه از میان آسمان به آن پایین نگریست. آنجا میان خاک همه کنار هم بودند و او تنها میان ابرها جامانده بود ... تنها بدون دوستانش ... و سپس با اندوه شروع به گریه کرد اما حتی صدای گریه‌هایش را کسی آن پایین نمی‌شنید ... و او حالا تنها تنها شده بود، میان آسمان و ابرهایش.

دانه کوچک سیب با ترس از کابوس تلخش برخاست. تا چند لحظه گیج و نگ بود و با سردرگمی پیرامونش را کاوید و به محض آنکه دریافت در رؤیا بوده است خوشحال شد، از اینکه هنوز در خاک است، کنار موش مهریان و کرم‌هایی که مرتب اطرافش می‌چرخیدند و مراقبش بودند.

و به راستی چه اهمیتی داشت که آنجا تاریک بود و تیره، بدون خورشید، بدون آسمان و بدون باد، مهم این بود که آن‌ها کنار هم بودند؛ در مهدی پر از مهریانی، در بستری پر از دوستی.

و به دنبال آن دانه سیب صدای گام‌های تند موش را شنید، او دوباره کنار شکاف لانه‌اش برای دانه کوچک غذا آورده بود، اگرچه خودش چیزی برای خوردن نداشت.

دانه گرسنه از آن‌ها خورد و درحالی که اشک در چشمانش حلقه‌زده بود موش را صدا زد تا با او کلامی سخن گوید اما موش زبان او را نمی‌فهمید و صدایش را نمی‌شنید. حتی نمی‌دانست که آیا دانه از غذاهایی که او برایش می‌آورد می‌خورد یا نه؟ تنها دوستش داشت و این‌همه آن دلیلی بود که موش، دانه سیب را در پناه خود گرفته بود.

و این شگفت‌آور بود، آن دو اگرچه زبان مشترکی نداشتند و حتی یکدیگر را نمی‌شنیدند اما بهترین دوستان هم شده بودند، از همان لحظه‌های که دانه سیب در دل خاک افتاد و از همان هنگام که موش کوچک او در شکافی میان لانه‌اش یافت، دانه‌ای که بی‌پناه و گرسنه بود، دریافت که باید کمکش کند، پس چه اهمیتی داشت که همزبان باشند، چراکه آن‌ها با چشم‌هایشان و قلب‌هایشان تمامی ناگفته‌ها را می‌گفتند و یکدیگر را می‌فهمیدند.

روزها به سرعت سپری شد و تابستان اندک‌اندک از راه رسید. حال دیگر روز طولانی‌تر شده بود و گرم‌تر. خورشید در اوج آسمان با تمام گرمایش بر دشت تبدار می‌تابید، حتی رود هم خشکشده بود چراکه بارانی نمی‌بارید و این کابوسی ترسناک را برای همه به دنبال داشت.

همه حیوانات میان بوته‌ها و در لانه‌هایشان پنهان شده بودند، چراکه آبی نبود تا تشنجی‌شان را برطرف کنند.

دانه سیب هم کم‌کم تشنگ شد و این اولین حس آزاردهنده‌ای بود که در مدت کوتاه زندگی تجربه می‌کرد، بدون آب نه او و نه جانداری زنده نمی‌ماند.

و آن روز گرم‌تر و خشک‌تر از همیشه بود.

حتی موش مهربان از فرط تشنگی سست و بی‌رمق شده بود؛ اما با وجود این بر خود مسلط شد، برخاست و از لاته بیرون رفت تا در میان لهیب داغ خورشید بر روی خاک خشک و ترک خورده قدم گذارد. او به اطرافش نگریست، سراسر دشت با سرابی لرزان بخار می‌شد و به آسمان می‌رفت، گویی که جان جنبندگان از میان خاک با این توهمند ناپایدار به خود می‌پیچید و از نظر محو می‌شد.
بی‌آب زمین توانی برای نفس کشیدن نداشت.

موش به هراس افتاد. چراکه باید به هر شکل ممکن برای دانه تشنگ سبب آب و غذا فراهم می‌کرد.

پس بی‌درنگ در جستجوی آنچه به دنبالش بود میان بوته‌ها و علف‌ها دوید و شتابان همه آن‌ها را کاوید؛ اما هر چه تلاش کرد در آن حوالی چیزی نیافت.

و ناچار شد تا دورتر برود تا آنسوی رود که در میان گرمای شدید آخرین نفس‌هایش را می‌کشید.

آن اطراف کسی نبود و موش دل به دریا زد و به سوی کناره رودخانه دوید. او باید تکه‌ای جلبک می‌یافتد تا برای دانه سبب تا مدتی آب تأمین کند و با این اندیشه به لبه رود رفت و تکه بزرگی به دهان گرفت و به سرعت راه بازگشت را در پیش گرفت.

راه طولانی بود و پر خطر، اما باید تا انتهای طی می‌شد. پس موش با تمام درماندگی‌اش به سوی لانه شروع به دویدن کرد که ناگهان سایه‌ای بزرگ در برایش قد برافراشت. روباهی گرسنه درست مقابل لانه‌اش به انتظار ایستاده بود.

اگر هر زمان دیگری بود موش راهش را کج می‌کرد و پا به فرار می‌گذاشت اما حالا باید به نزد دانه سبب بازمی‌گشت.

پس بی‌آنکه بترسد چشمانش را بست و بی‌باکانه به سوی لانه جهید.

جدال بین او و روباه در چند ثانیه به پایان رسید، روباه تلاش کرد تا او را با پنجه‌های قوی‌اش شکار کند، اما موش چالاک بود و به سرعت از میان چنگال‌های حریص او گریخت و به داخل لانه پرید.

دانه سبب که از فرط تشنگی روبه‌مرگ بود، توانست صدای پاهای لرزان موش را بشنود. او بازگشته بود، با جلبک‌هایی پر از آب.

موش نفس‌زنان و ناله‌کنان جلبک‌ها را کنار دانه جاسازی کرد و غذاها را به او نزدیک‌تر گذاشت. دانه سبب باید زنده می‌ماند. با آب و غذایی که موش برایش فراهم کرده بود و غیرازاین هیچ‌چیز دیگری مهم نبود.

دانه سبب در آن حال بوی جلبک تازه، بوی دانه‌های گندم و بوی گردو را حس کرد؛ اما این بار بوی دیگری را استشمام کرد.

بویی عجیب، بویی که تاکنون حسش نکرده بود اما چرا ... آن هنگام که کلاغ با سنگ‌های کودکان از پای درآمد او این بو را حس کرده بود. بوی خون. موش مهربان زخمی شده بود.

دانه که ترسیده بود اطراف را جستجو کرد و موش را صدا زد؛ اما موش بی‌حرکت و سرد در انتهای لانه غرق در خون آرام و بی‌صدا مرده بود.

دانه کوچک آن روز از فرط ناراحتی ساعتها گریه کرد. درحالی که جلبک‌ها و دانه‌های گندمی را که موش برایش هدیه آورده بود در آغوش گرفته بود، او تا مدت‌ها نه تشنگ می‌شد و نه گرسنه. همه‌چیز برایش فراهم شده بود، به قیمت یک زندگی، زندگی موش مهربان.

و این اندوه دانه سیب آنچنان سنگین بود که آسمان برای اولین بار صدای گریه‌اش را شنید و اندک‌اندک غصه‌دار شد.

و سپس در اوج ناباوری ...

اشک‌های آسمان چون دانه‌هایی بلورین از آن بالا شروع به چکیدن کرد. قطره‌هایی که هیچ‌کس جز دانه سیب نفهمید که اشک‌های اندوه آسمان است که از غصه او اندوهناک شده است.

قطره‌هایی که همه را سیراب کرد و از مرگ نجاتشان داد.

اما دانه سیب هرگز نتوانست آن روز تلخ و جای خالی موش مهریان را در زندگی‌اش فراموش کند.

دوستی مهریان که برای او همه‌چیز را فدا کرد، دوستی که هرگز بمانند او در دنیايش نیافت. اویی که نه زبانش را فهمید و نه صدایش را شنید.

فصل چهار

روزها از پی هم آمدند و رفتند، روزهایی در تنها ی، گرسنگی و تشنگی، روزهایی که سختترین لحظات زندگی دانه غمگین سیب بود.

او هر سپیدهدم امیدوار، گوش‌هایش را تیز می‌کرد تا شاید دوباره صدای پاهای موش را بشنود اما این خیالی بیش نبود و او هرگز پس از آن دیگر صدای گام‌های تن و هراسان موش را نشنید.

و به دنبال آن شب‌ها نیز به همان سرعت روزها سپری شدند.

تا آنکه یک شب دانه سیب متوجه چیز عجیبی شد.

پوسته‌اش شکاف برداشته بود. شکافی بزرگ که او اکنون می‌توانست از میانش خاک تیره و نمدار را ببیند. دریچه‌ای به دنیای بیرون، دنیایی که او دوستش نداشت. دنیایی پر از خطر، پر از گرسنگی و پر از مرگ، همان‌جایی که او از آن گریخت و به درون خاکش پناه برداشت.

و حال دوباره می‌دید که پوستینش شکافته و او بیرون افتاده است. میان دنیای هزار رنگی که فربینده و پر مخاطره بود.

اما چاره‌ای نداشت و باید بدین دنیا قدم می‌گذارد. شاید می‌توانست بمانند رؤیاهایش تا آسمان‌ها بالا برود تا آنجایی که پاک و سپید بود. آنجا که مأمن ابرها و فرشته‌ها بود. جایی متفاوت از خاک، بدون ستیز، بدون گرسنگی و بدون تیرگی.

اما کسی چه می‌دانست شاید او هرگز بدان جا نمی‌رسید.

چراکه هنوز یک جوانه سبز و ظرف بود. جوانه‌ای که بی‌باکانه از پوستین سختش بیرون آمده بود تا بر این دشت پهناور سرکی کشد و برای زنده ماندن تقلایی کند.

پس باید پیرامونش را می‌کاوید. پیرامونی که برایش غیرقابل باور بود و سپس سر از پوسته‌اش بیرون کشید.

بیرون تاریک بود و ترسناک، آن چنان‌که جوانه سیب بر خود لرزید.

و تلاش کرد تا توده‌های سخت و درهم‌تنیده خاک را برگ‌های لطیفیش کنار زد؛ اما بی‌حاصل بود و او درمانده و مستأصل شروع به فریاد زدن کرد تا شاید کسی صدایش را بشنود که همان لحظه کرم بزرگی از کنارش گذشت، خاک از هم گسست و جوانه کوچک خوشحال به خود تکانی داد و با برگ‌هایش ذرات خاک را آرام‌آرام به کناری زد.

او دریافت که برای دستیابی به آزادی باید بی‌وقفه تلاش کرد، با تمام قدرت.

و او این قدرت را در برگ‌های نوشکفته‌اش دید. برگ‌های سبز و زیبایی که حالا همان دستانش بودند، دستانی که با همه کوچکی‌شان خاک را ذره‌ذره کنار می‌زدند تا به روی زمین، به جایی که خورشید فرمانروایش بود دست یابند.

ساعاتی طولانی گذشت. جوانه سبب از فرط شادی پلک بر هم نگذاشت و پیاپی تلاش کرد تا از خاک بیرون زند و سرانجام پس از تقلایی طولانی اندک‌اندک سربلند کرد و توانست پس از روزهای طولانی سیاهی و تاریکی را پشت سر گذارد و نفس زنان باد خنک سپیده‌دمان را بر پیکر نازک و شکننده‌اش حس کند.

او نرم نرمک برگ‌هایش را به سوی آسمان گرفت، خورشید تازه بر افق دمیده بود و همین نور اندک کافی بود تا خون گرم بر شریان‌های جوانه سبب بدو و او را از نو زنده کند.

و او حالا دیگر آن دانه کوچک سبب نبود، بلکه اکنون جوانه سبزی بود که شاخ و برگ داشت. جوانه‌ای زیبا که شاداب و پر طراوت، با هزاران آرزوی شیرین از دل خاک تیره سر برآورده بود.

و آنگاه کوشید تا اطرافش را دقیق‌تر ببیند. نور آفتاب چشمانش را می‌زد و اندکی زمان برد تا بتواند از میان نور تند، آنچه را که پیرامونش بود کشف کند.

همه‌جا سرسبزی بود و تازگی، همان‌گونه که قبل از ورود به خاک دیده بود. باد هم می‌وزید، بادی ملایم که به نرمی میان برگ‌هایش می‌پیچید و آن‌ها را بازتر و بازتر می‌کرد.

زمان زیادی نبرد تا چشمانش کاملاً باز و پرنور شود و حالا می‌توانست تا دوردست‌ها را ببیند.

آنجا که گل‌های رنگارنگ و زیبا‌کنار هم آرمیده بودند و قطرات درخشان شبنم بر گلبرگ‌هایشان چون جواهراتی می‌درخشید.

آنجا که زنبور و سوسه‌انگیز به هر سو می‌چرخید و کمی دورتر از همه این‌ها، رودی که خستگی‌ناپذیر تا انتهای دشت را می‌پیمود، رودی که حالا بی‌رمق و کم آب بود، اگر چه هنوز می‌شد صدایش را از دوردست‌ها شنید.

در همین لحظات جوانه سبب میان آسمان، کنار گل‌ها موجود زیبایی را دید. او بال‌های بزرگی داشت، بال‌هایی رنگارنگ، آن‌چنان زیبا که جوانه را غرق تماشا کرد. به راستی این موجود چه جذاب و دلربا بود.

پس به خود جرئت داد، صدایش را صاف کرد و از او با صدای بلند پرسید: تو چه هستی ... و این بال‌های زیبا را از کجا آوردی؟

موجود زیبا چرخی زد و با دیدن او آرام‌آرام به سویش آمد و بالحتیاط به کنارش نشست. بال‌هایش را تکانی داد و بالطافت به او نگریست؛ اما جوانه دریافت که او هم مانند موش زبانش را نمی‌فهمد.

پس اندوهگین شد، ولی تلاش کرد تا با ایماء و اشاره به او بفهماند که تا چه حد زیباست.

و در عوض پروانه رنگارنگ با شادمانی لبخندی زد و با تکان دادن آرام بال‌هایش جوانه را دوباره به وجود آورد.

و به راستی هیچ‌کس نمی‌دانست که این پروانه زیبا و دل‌انگیز روزی کرم کوچکی بوده است که درون پیله‌ای تاریک آرمیده است.

سپس جوانه سبب از پروانه خواست تا رو به آفتاب برایش چرخ بزند و بال‌های جذابش را بیشتر به او نمایش دهد و پروانه شادمان چنین کرد.

از آن پس هر روز صبح زود، جوانه سبب، شبنم درخشان را روی برگ‌های کوچکش جمع می‌کرد و پروانه هم آرام‌آرام از دوردست‌ها به نزدش می‌آمد، برایش پرواز می‌کرد، در آسمان می‌چرخید و آنگاه به نرمی کنارش می‌نشست و از قطرات زلال شبنمش می‌چشید.

آنچه برای زیبارویی چون او بالارزش‌ترین چیز بود.

و کم‌کم جوانه به شرایط تازه‌اش بیشتر خو گرفت، به آفتاب گرمش، به بادی که هرازگاهی بر او می‌وزید و به همه آنچه اطرافش روئیده بود.

و به پروانه زیبا که همواره کنارش بود و از اشاره‌های جوانه سبب حرف‌های او را می‌فهمید.

و جوانه نوشفته خوشحال بود که حالا می‌تواند حرف‌هایش را با حرکات برگ‌هایش به این موجود زیبا بفهماند.

پروانه نیز با حوصله کنار او می‌نشست و به او و برگ‌های سبز و پرطراوتش خیره می‌شد.

به اویی که سرشار از امید و آرزو بود، اویی که باید تا آن بالا می‌رفت. آن بالایی که ابرها آنجا می‌آمدند.

فصل پنجم

روزها گذشت، جوانه سیب بزرگ و بزرگتر شد. او حالا دیگر نحیف و شکننده نبود. حالا قد کشیده بود، شاخ و برگ داشت و می‌توانست زنبورها و سنجاقکها را که با شبستان میان گل‌های وحشی داشت بازی می‌کردند ببیند. او حالا می‌توانست رنگ‌های بدیعی را که طبیعت بر برگ‌های لطیف گل‌ها پاشیده بود تماشا کند و محو زیبایی‌شان شود. او حالا می‌توانست جوانه‌های سبز و تازه‌ای را که بر تنش روئیده بود لمس کند، بر ساقه نرم پیکرش، ساقه‌ای که روزی خود یک جوانه بود.

اویی که روزی از درون یک سیب بیرون جهید و دردانه کوچکی زنده ماند و رشد کرد.

و آنگاه به یاد لحظه‌هاییش زیرخاک افتاد و به یاد دوست مهربانش، موش کوچکی که برای زنده نگهداشتن او جان خود را از کف داد. و سپس از این حس تنهایی احساس غصه کرد. او دوستان دیگری هم داشت که شاید دیگر هرگز نمی‌دیدشان، کرم‌های خاکی که راه او را به زمین باز کردند و پروانه زیبا که هرازگاهی به دیدارش می‌آمد.

اما نهال سیب می‌دانست که همه این دوستان کوچک به‌زودی می‌میرند و او دوباره باید تنهایی تنها شود. چراکه او صدها سال عمر می‌کرد، پس باید شاهد مرگ بهترین دوستانش می‌بود. موش‌ها، سنجاب‌ها، پروانه‌ها و حتی زنبورها. همه و همه می‌مردند و او را با تمامی خاطراتش در دنیای خود رها می‌کردند.

و این به‌راستی برایش تلخ و غیرقابل باور بود.

آن روز هم مانند همیشه باران بارید. بارانی زیبا که بوی علف‌های تازه را به همه‌جا پراکنده، بر دشت جانی تازه بخشید و در آن سو رود را دوباره پرخروش و متلاطم کرد. رود هم با آوایی دل‌انگیز آواز خواند و سرود تا دوباره همه در دشت سرسیز و باشکوه بداند که طبیعت زنده است. رود حتی برای نهال هم‌آواز خواند.

و نهال با تمام وجودش این سرود دل‌انگیز را گوش فرا داد: باز باران می‌آمد، بارانی که سیاهی‌ها را از تن خسته داشت می‌شست و به رود می‌سپردش و رود هم پرخروش و عجول به دوردست‌ها می‌بردش تا دیگر هرگز بازنگردد. چراکه میان این‌همه سرسیزی برای سیاهی‌ها جایی نبود. باز باران می‌آمد، بارانی که خاک ترک‌خورده را وصله می‌زد و جانداران را بر این بستر نرم می‌پراکند. آن‌هایی که پرواز می‌کردند، آن‌هایی که می‌پریدند و آن‌هایی که چون نهال سیب نه قادر بودند حرکت کنند و نه پرواز کنند.

و نهال سیب از اینکه نمی‌توانست بر دشت سرسیز بدد و شادی کند غصه می‌خورد. او که ریشه‌هایش بر خاک فرورفته بود و قادر نبود سبک‌بال و آزاد باشد. او که باید تا پایان عمر در همان جایی که روئیده بود می‌ماند و تنها نظاره‌گر پرواز پرندگان و جهیدن موش‌ها می‌شد؛ اما شاید می‌توانست در رؤیاهایش مانند آن‌ها به هر سو بی‌آنکه ریشه‌هایش مانعش باشند برود.

باز باران می‌آمد، بارانی که دانه‌های درخشناس بر برگ‌های سبز نهال سیب می‌خورد و پخش می‌شد و بر سر و روی زنبوری که آن اطراف می‌چرخید می‌پاشید، اما زنبور دلخور نمی‌شد چراکه می‌دانست باران مهریان است و با او بازی می‌کند.

و بدین‌سان لحظه‌هایی پر از خاطرات شیرین سپری شد. باران به پایان رسید و ابرها دیگر گریه نکردند. گویی حالا دل‌هایشان سیک شده بود.

و آنگاه تصویر زیبای دیگری بر آسمان نیلگون نقاشی شد. رنگین کمانی هفت رنگ که از پشت کوههای دور دست تا آن سوی دشت پهناور کشیده شده بود. قوسی بزرگ و دلربا که همه را به وجود آورد. شاپرک به سویش پرید و موش تقلا کرد تا به روی آن بجهد. و نهال سیب مات و مبهوت به این کمان جادویی خیره شد و کوشید تا شاخه‌هایش را به سویش ببرد، چراکه او هم دوست داشت روی آن بپرد و تا انتهای آسمان سر بخورد و بازی کند؛ اما باز هم ریشه‌های سختش درون خاک مانعش شدند و او غم‌زده تماشاگر این زیبایی مسحور کننده شد.

لحظاتی بعد پروانه زیبا از راه رسید و در کنارش نشست. نهال سیب حالا بزرگ شده بود و پروانه در برابر شکر کوچک بود؛ اما هنوز همان پروانه رنگارنگ و دلربایی بود که نهال آرزوی دیدارش را داشت.

پروانه مهربان که اندوه نهال سرسبز را دید غصه‌دار شد و با اشاره از او پرسید که چرا غمگین است؟ و نهال با افسردگی به او فهماند از اینکه در خاک زندانی است و نمی‌تواند پرواز کند اندوه‌گین است. پروانه بر شاخه‌هایش نشست، نوازشش کرد و به او فهماند که جدا شدن او از خاک غیرممکن است، چراکه اگر ریشه‌هایش از آن بیرون می‌آمد می‌مرد.

در عوض به او گفت که عمری طولانی دارد و تا سال‌ها زنده می‌ماند، آنقدر که صدھا پروانه می‌میرد و او هنوز زنده است. و نهال سیب باز هم غمگین‌تر شد. او بزرگ شده بود و پروانه در برابر شکر کوچک. او هنوز کاملاً جوان بود و پروانه به‌زودی به پایان زندگی کوتاهش می‌رسید.

او عمری طولانی داشت، نشسته بر خاک، با قامتی بلند اما بی‌هیچ حرکتی. و پس از آن بادی آرام وزیدن گرفت. بادی که او هم همانند بقیه می‌دوید، می‌جهید و به هر سو می‌رفت. او برای نهال سیب آواز زیبایی زمزمه کرد. میان شاخه‌هایش بیچید، ساقه‌اش را نوازش کرد و بوی زندگی را از آن سوی دشت به سویش برد. او این باد را از بدوزندگی اش تجربه کرده بود. بادی که گاهی نیز خشمگین می‌شد، طوفان به راه می‌انداخت و گل‌ها و بوته‌ها را می‌ترساند؛ اما به‌زودی آرام می‌گرفت و دوباره به نجوای آرام بخش زندگی ادامه می‌داد. و این باد می‌دانست که در تمامی این سال‌ها بر این دشت پیر چه گذشته است. از آن زمانی که دشتی خشک و بایر بود تا اکنون که سرسبز بود و پرطراوت.

اگرچه گاهی نیز خشک‌سالی تن خسته‌اش را پر ترک می‌کرد، اما دوباره به زندگی بازمی‌گشت و از نو تازه می‌شد. و نهال سیب یک‌بار دیگر به نجوای دوست‌داشتنی باد گوش فرا داد. باد به‌آرامی نامش را صدا می‌زد. او را که اندک‌اندک بزرگ می‌شد و ساقه تازه‌اش به‌سوی آسمان آبی قد می‌کشید تا آن بالاها، به نزد خدا.

فصل شش

سرانجام پاییز هزار رنگ از راه رسید.

با خزان برگ‌ها، با پیر شدن هر آنچه تازه روئیده بود و این پاییز به راستی شروع دوباره زندگی در دشت پرشکوه بود. زندگی‌ای که می‌جوشید، می‌خروسید و در رگ‌های گیاهان و جانوران جاری می‌شد.

حال خورشید زودتر غروب می‌کرد، خورشیدی که بی‌رمق اما پرتلاش می‌کوشید تا نبض تب آلود مرغزار را همچنان پرتپیش نگاه دارد. مرغزاری که رازهای بسیاری در خود نهفته داشت. تولد هزاران موجود زنده و مرگشان. این تولد و مرگ، نزدیک یکدیگر بدون هیچ مرزی تا آنسوی بی‌انتهایی‌ها تا آنجا که گویی بهشت و جهنم درمی‌آمیختند به‌پیش می‌رفت.

تولدی دیگر در کنار مرگی دیگر. روزی یکی می‌روئید و آن دیگری پژمرده می‌شد. روزی یکی زائیده می‌شد و آن دیگری نفس می‌برید.

و آن شب سرد، نوبت به پروانه زیبا رسیده بود و نهال سیب بازهم غمگین و افسرده مرگ تدریجی دوست دیگری را شاهد بود.

پروانه تنها چند روزی در کنارش بود و این دوستی شیرین چه عجولانه راه خود را تا انتها پیموده بود.

آن شب پروانه بی‌رمق در آگوش برگ ابریشمین نهال سیب نفس‌های شمرده‌اش را فرومی‌داد. او حالا ضعیفتر از آن بود که پرواز کند. حتی بی‌رمق‌تر از آن بود که بال‌های رنگارنگش را برای نهال به نمایش گذارد. تنها نفس‌نفس می‌زد و در آن حال نهال سیب با ناراحتی از او پرسید که چرا این قدر زود او را ترک می‌کند؟

و پروانه پاسخ‌ش داد: اگر زیبا نبودم شاید عمر طولانی‌تری داشتم. چراکه برای ما دنیا بی‌رحم و ناسازگار است، دنیایی که شاید برای تو بهتر و نیکوتر باشد.

آن شب مهتابی کمنگ بر آن دو دوست غمگین تابید. مهتابی که با آن دو درآمیخت، با آن‌ها اشک ریخت و بر پروانه رنجوری که نفس‌های آخرینش را می‌کشید افسوس خورد، مهتابی که از فرط اندوه رنگ‌پریده بود. اندوهی که از همان ابتدا در رخساره سپیدش هویدا بود. چراکه این اندوه همه آن‌هایی بود که دنیا تاب زنده‌بودنشان را نداشت.

دنیایی تنگ و تاریک که برای پروانه‌ها، موش‌ها و درختان سیب مهیا نشده بود.

و بدین‌سان پروانه زیبا نیز باید ترکشان می‌کرد.

پروانه درحالی که آخرین نفس‌هایش را می‌کشید با اشاره به نهال بلند سیب این مهتاب زیبا را نشان داد و نهال درحالی که با برگ‌هایش پروانه را نوازش می‌کرد برایش آواز حزن‌آلودی خواند. آوازی که پروانه هرگز نشنیدش.

چراکه لحظاتی بعد با بال‌هایی به هم چسبیده روی برگ نهال سیب آرام‌آرام درحالی که به مهتاب خیره مانده بود، مرد.

نهال سیب، هنوز در ابتدای راه زندگی اش بود و در این مدت کوتاه شاهد مرگ کلاغ، موش و پروانه بود.

و این که همه می‌مردند و او هنوز تازه و شاداب بود آزارش می‌داد. اگرچه او هم روزی می‌خشکید و می‌مرد؛ اما شاید عمرش به صدھا سال می‌کشید.

او آن شب پروانه را بر خاک نمداری که زیر پاھایش بود سپرد. آن‌همه زیبایی، آن بال‌های رنگارنگ و آن‌همه شادی برای پرواز، حالا هیچ نبود جز پیکرهای خشکیده که در میان توده سرد خاک آرمیده بود.

و نهال سیب آن شب تلغخ دریافت که زیبایی‌های دنیا تا چه حد ناپایدار است. آن‌چنان‌که حتی فرصتی برای دوست داشتن نداری.
روزی که می‌آیی تنهایی و روزی که می‌روی تنهاتر.

پس نباید بر این دنیا دل بست چراکه مرگ بهزودی فرامی‌رسد. اگرچه عمرت طولانی باشد چراکه این گذر سال‌های زندگی سریع‌تر از آن است که باورش کنی.

همانند شیب پاییزی که اگرچه طولانی به نظر می‌رسد اما به سرعت پایان می‌پذیرد، مهتابش رنگ می‌باشد و دوباره آفتاب پهنه آسمان را دربرمی‌گیرد.

و همه ما تنها خورشید را می‌بینیم، بی‌آنکه بدانیم مهتاب سرد شبانه‌مان چه راز و رمزی در خود نهفته است.

بی‌آنکه بدانیم این سپید زیباروی چه غمگین و افسرده بر همه تلغخ‌ها می‌نگرد و بر آن‌ها اشک می‌ریزد. بی‌آنکه بدانیم هرگز گریه مهتاب را کسی ندیده است، چراکه گریه‌ای بی‌صدا و آرام است.

همانند مرگ پروانه‌ای رنگارنگ در دل شبی پاییزی.

بر برگی نرم و پنبه گون، تختی که برای مرگ در تنهایی مهیا شده است. مرگی غم‌آلود که بر دفتر خاطرات نهال سیبی تنها نگاشته می‌شود، به نام مرگ دوستی دیگر در تنهایی.

فصل هفت

و باز هم پاییز سرد با باران هایش، با خزان رنگارنگش و با مرگ دوستی دیگر به سرعت پایان یافت.

دیگر زمین خشک نبود. حالا باران ها با تدبادهایی فصلی همراه شده بود که هرازگاهی با شدت می وزید و تنہ باریک درختچه سیب را به تکان های تند و امی داشت. بادهایی که اگر اندازی قبل از این می وزید حتماً ساقه باریکش را می شکستند.

اما او حالا بزرگ تر و قوی تر شده بود. حال بلند قامت تر بود و می توانست تمامی گل های رنگارنگ دشت را بهتر ببیند. گل هایی که با پایان پاییز اندازک پژمرده می شدند. چرا که زمستان در راه بود، زمستان سردی که بر فرش همه جا را سپید پوش می کرد و گیاهان باید به خواب زمستانی شان فرومی رفتند.

و او هم کم کم دریافت که باید برای این خواب زمستانی طولانی مهیا شود، خوابی که بمانند مرگ او را از دنیای تنهایی اش جدا می کرد و به سرزمین رویا هایش می سپرد. آنجا که رنگ هایش بی پایان بود، آنجا که می شد میان ابرهایش قدم گذاشت و حتی با خورشیدش بازی کرد. آنجا که می شد مهتاب را در آغوش کشید و با مورچگانی که بر بالای تپه های بلندش قلعه های شنی شان را می ساختند قایم باشک کرد و حتی می شد با موش مهربان و پروانه رنگارنگ لختی نشست و با ایماء و اشاره سخن گفت.

آنجا دیگر محدودیتی نبود و دیگر هیچ کس نمی مرد.

درختچه سیب در این خیالات به یک باره دریافت که هوا سرد تر شده است و لحظه ای بعد برای اولین بار برف را دید. برفی که سیک و آرام از اوج آسمان بر دشت خفته می بارید.

و آنگاه کوشید تا با آخرین برگ های زردش این دانه های بلورین را بگیرد و لمس کند. دانه هایی که می درخشیدند و با هر پیچ و تاب بر برگ هایش می نشستند، اما به سرعت آب می شدند و بر زمین می چکیدند.

ساعاتی گذشت و همه جا با پرده ای از برف پنبه گون پوشیده شد و ابرهای ملتهب سراسر آسمان را در بر گرفتند.

و سکوت تمامی دشت پهناور را پر کرد.

درختچه سیب این سکوت و آرامش را دوست داشت و تلاش کرد تا با اعمق قلبش بر این نمایش دل انگیز طبیعت گوش فرا دهد.

برف می بارید، برفی آرام که زیبا و رویایی بود. برفی که بوته ها، گل ها، آشیانه پرنده ها و بستر نرم خاک را پوشاند.

همه جا سرد تر شد، اما باز هم با همه این ها دوست داشتنی بود. چرا که این اولین زمستان برفی ای بود که درختچه جوان تجربه اش می کرد.

و اندکی بعد سروصدای کودکان از دور شنیده شد. آنها آمده بودند تا برف بازی کنند.

و آنگاه درختچه با شادی غرق تماشای آنان شد.

کودکان برف ها را برمی داشتند و بر سر و روی هم می پاشیدند و یا با شیطنت گلوله های برف را به آسمان پرتاب می کردند.

برف‌ها آن بالا در نور ضعیف خورشیدی که از لابه‌لای ابرها سرک می‌کشید می‌درخشیدند و مانند دانه‌های الماس بر سر کودکان فرومی‌ریختند.

و در آن حال درختچه همراهشان خندید و تلاش کرد تا مانند کودکان برف‌ها را از زمین بردارد اما این ممکن نبود، پس آرام گرفت و با حسرت به کودکانی که به هر سو می‌دویند و بازی می‌کردند نگریست.

واز ته دل آرزو کرد که ای کاش یک انسان می‌بود.

مدتی گذشت و بازی و تقلای کودکان به پایان رسید؛ اما زمان آن فرارسید تا آدمبرفی‌ای بسازند. آدمبرفی بزرگی که تا واپسین روزهای زمستان زنده بماند و همراه آنان میان برف‌ها بازی کند.

و درختچه سیب نیز شادمان شد چراکه می‌دید می‌تواند دوست دیگری داشته باشد.

در این افکار مشغول تماشای کودکان شد. کودکانی که بالا ری آدمبرفی بزرگشان را می‌ساختند، آدمبرفی‌ای که مانند آن‌ها چشم و دهان و بینی داشت.

و سرانجام پس از ساعاتی، ساختن آدمبرفی به پایان رسید.

کودکان با خوشحالی شروع به چرخیدن به دور این موجود دوست‌داشتنی کردند، درحالی‌که آواز زیبایی را با صدای بلند می‌خوانند. آوازی که درختچه سیب پس از آن لحظه هرگز از یاد نبرد. آوازی که برای اولین بار قلبش را به تپش انداخت و حس عمیق دوست داشتن را در او بیش از پیش زنده کرد.

او می‌توانست همه را دوست داشته باشد، اهمیتی نداشت که دنیا تا چه حد تاریک و تیره بود، اهمیتی نداشت که روز باشد یا شب، حتی مهم نبود که همزبان باشند. تنها این مهم بود که او و همه آن‌هایی که در کنارش بودند می‌توانستند عاشق هم باشند و آواز زیبایی زندگی را بخوانند. آوازی به همان زیبایی شعر کودکان که میان برف سرد کنار آدمک برفی‌شان می‌سروند، به همان سادگی و پاکی.

و آنگاه بود که آدمبرفی‌شان به آن‌ها می‌خندید و در کنارشان می‌ماند، حتی اگر قادر به حرکت نبود و حتی اگر نمی‌توانست با آن‌ها سخن بگوید.

و سرانجام ساعاتی شیرین سپری شد و شبی ساکت فرارسید. شبی دیگر با مهتاب و این بار با آدمبرفی‌ای که به درختچه تنها سیب خیره شده بود.

آن شب درختچه سعی کرد تا زبان آدمبرفی را بفهمد و با او دوست شود؛ اما آدمبرفی نه حرکتی می‌کرد و نه سخنی می‌گفت، تنها با مهربانی به او لبخند می‌زد.

درختچه سیب با ایماء و اشاره به او گفت که تا چه حد از دیدنش خوشحال است.

اما آدمبرفی باز هم حرکتی نکرد و سخنی نگفت.

و کم کم درختچه نامید و کسل شد.

اکنون زمان خوابیدنش بود و شاید این شروع خواب طولانی زمستانی بود.

سپس پلک‌هایش سنگین شدند و به خواب عمیقی فرورفت.

و این اولین باری بود که به خواب زمستانی‌اش می‌رفت.

او خوابید در حالی که چهره خندان آدمک بر قدر ذهنی نقش بسته بود. آدمبرفی که در زیر نور دل‌انگیز مهتاب همان آواز به یادماندنی کودکان را آرام‌آرام زمزمه می‌کرد.

آوازی که هیچ‌گاه از یاد درختچه سبب نرفت، آواز زیبای عاشقان. آنانی که حالا باید برای خواب طولانی زمستانی آماده می‌شدند.

کسی چه می‌دانست، شاید این بار بهار زودتر از راه می‌رسید، بهاری تازه که خون را در رگ‌هایشان جاری می‌ساخت.

و کسی چه می‌دانست، شاید این بار همه آن‌ها یک کسره بودند در کنار هم جمع می‌شدند و بودنشان را جشن می‌گرفتند. در مهمانی طبیعت، آنجا که حتی آدمبرفی هم خوشحال و خندان می‌رقصید و شادی می‌کرد.

در آغوش درختچه سبب که هنوز خواب‌آلود بود.

فصل هشت

درختچه سیب اندکاندک پلکهای سنگینش را گشود. اگرچه تا دقایقی همه‌جا را تار می‌دید.

او دریافت که بازگشتن دوباره به زندگی از خواب طولانی تا چه حد عجیب و باورنکردنی است. آنچنان عجیب که حس کرد به راستی مرده بوده است و حال دوباره از این خواب مرگ برخاسته است، برای صبحدمی دیگر، برای نفس کشیدنی دیگر و برای زندگی ای دیگر.

او کم کم دیدگانش را فراختر کرد. حال می‌توانست تا دوردستها را ببیند.

دشت بازهم سرسبز و پر گل شده بود. دیگر نه از برف و نه از سرما خبری نبود. او حال می‌توانست شیطنت پرستوهای بازی خرگوش‌ها و جست‌و‌خیز آهوان را ببیند.

و در آن حال به یکباره یاد آورد.

درست مقابلش، روبروی خورشید آدمبرفی‌ای را دیده بود که بر او لبخند می‌زند.

درختچه با هراس اطرافش را جستجو کرد شاید آدمبرفی رفته بود و شاید همه این‌ها زاییده خیالاتش بود.

اما او با آدمک برفی حرف زده بود و در یکشب سرد مهتابی درحالی که به او خیره مانده بود به خواب زمستانی فرورفته بود.

پس دوباره میان بوته‌ها و بر زمین خاکی آدمبرفی را جستجو کرد.

و آنگاه در کمال ناباوری آدمبرفی را دید که از هم‌پاشیده و بر زمین فروریخته است.

و حال بجای آن موجود دوستداشتنی تنها مشتی برف در هم‌ریخته بر زمین دیده می‌شد.

درختچه با اندوه آهی کشید و گفت: گمان می‌کرم هنگامی که از خواب برخیزم آدمبرفی را خواهم دید و با او دوست خواهم شد. گمان می‌کرم که او دیگر مانند دیگران تنهایم نخواهد گذاشت؛ اما گویی که من برای تنها بودن آفریده شده‌ام.

و آنگاه درختچه تنها به دوردست‌ها خیره شد. به آنجا که خورشید صبحدمان گرم و تبدار از اوج آسمان پنبه‌گون بر تمامی دشت سرسبز می‌تابید.

و او هرگز نفهمید که چرا آدمک برفی اش این‌گونه از هم‌پاشیده و بر زمین فروریخته است.

او بر طلوع خورشید خیره شد، در آن پگاه غمبار، پگاه دوباره زندگی، زندگی‌ای که بسیاری را در کنار خود نمی‌خواست، موش مهریان، پروانه رنگارنگ و حال آدمک برفی.

زندگی‌ای که اگرچه زیبا بود اما تلخی‌هایی نیز داشت، برای درختچه تنها‌ی که هنوز نتوانسته بود دوستی برای خود بیابد. دوستی که در کنارش بماند و با او از رازهایش سخن بگوید. رازهایی ناگفته که باید گفته می‌شد، به کوه، به دریا، به آسمان و به خورشید.

تمامی آنچه بر زبان راندنش کار آسانی نبود، تمامی آنچه بر دل پر غم درختچه سیب سنگینی می‌کرد و بعض شدیدی را بر گلویش می‌آورد.

درختچه دقایقی بعد درحالی که هنوز باور نداشت شاخه‌هایش را بهسوی آخرین بقایای آدمبرفی برد و تلاش کرد تا بیدارش کند. شاید هنوز زنده بود.

اما شاخه‌هایش کوتاه بود و او نتوانست پیکر بیجان آدمبرفی را لمس کند.

پس تلاش کرد و این بار صدایش زد؛ اما آدمک برفی صدایش را نمی‌شنید، اگرچه چشمها درخشناس هنوز در میان برف‌های ازهم پاشیده سرد و بی‌رمق به درختچه زیبا خیره مانده بود.

گویی می‌دانست که دیگر هرگز با دمیدن بهار سرسیز او را نخواهد دید. گویی می‌دانست که این آخرین پرده زندگی در نگاه لرزان اوست. اویی که برای اولین بار در شبی مهتابی درختچه را ملاقات کرد، بر او خندید و اگرچه حرف‌هایش را نفهمید اما توانست او را دوست خود بداند.

دوستی‌ای که با همان دقایق کوتاه در سرمای زمستان میان برف‌ها مدفون شد و با آغاز بهار، در پرتوهای گرم خورشیدش آب شد و بر زمین ریخت.

و هیچ‌کس در آن میان از مرگ بی‌صدای آدمک برفی غصه نخورد و حتی نیمنگاهی به او نیانداخت.

اما درختچه سیب که دوباره دوست دیگری را ازدستداده بود تا شب غرق در اندوه بر پیکر سرد و متلاشی شده آدمبرفی خیره ماند. درحالی که با خود زمزمه می‌کرد: بهزادی تو را می‌بینم، در دنیایی که همه در آن گرد هم آمداند، موش و پروانه و تو درحالی که هنوز سپید و زنده هستی. بهزادی تو را می‌بینم. پس فراموش نکن و سلام مرا به موش مهریان و پروانه رنگارنگ و حتی آن کلاغ‌سیاه برسان و به همه آن‌ها بگو که فراموششان نخواهم کرد، بدرود ... بدرود.

فصل نه

آن روز صبح، درخت کوچک سیب زودتر از همیشه از خواب برخاست.

مانند همیشه چشمانش را مالید، خود را کج و راستی کرد و سپس با ولع به خورشیدی که اندکاندک کوهها را درمی‌نوردید و به اوج آسمان می‌آمد خیره شد، به زیبایی اش و به وقارش.

آن روز هم مانند روزهای دیگر بود، ساكت، گرم و براى او یک تنهایی دیگر.

درخت کوچک کم کم شاخه‌هایش را بازتر کرد تا وزش باد ملایم را میان آن‌ها حس کند که ناگهان متوجه موضوع تازه‌ای شد. چیزی که تاکنون بدان دقت نکرده بود، شاخه‌هایش.

تمامی شاخه‌هایش از جوانه‌های سپید رنگ و زیبایی که بوی عطر دل‌انگیزی داشتند پرشده بود.

او به ناگاه و از فرط خوشحالی شروع به فریاد زدن کرد تا همه بدانند که او هم مانند آن‌ها زیبا و دوستداشتی شده است. جوانه‌های سپید تمامی بدنش را پرکرده بود. آنچه او روزی آرزویش بود، زیبا بودن.

و حال می‌دید که به راستی چه جذاب و بی‌مانند شده است.

او در آن حال کوشید تا با تکان دادن شاخه‌های پر از غنچه‌اش به گل‌هایی که در آن‌سوی داشت به خود می‌بالیدند بفهماند که او هم مانند آن‌هاست، سفید و معطر.

اما هیچ‌یک از آن‌ها برنگشتند و نگاهش نکردند. به جز زنبورهای عسل که آرام‌آرام اطرافش شروع به چرخیدن کردند. آن‌ها آمده بودند تا درخت جوان سیب را با غنچه‌های زیبایش بستایند. آن‌ها آمده بودند تا با او سخن‌گویند.
و این می‌توانست آغاز دوستی او با تمامی زنبورها باشد.

کم کم هوا گرم‌تر شد و این بار سنجاقک‌ها هم به جمع زنبورها اضافه شدند. حتی مورچه‌ها هم از بدن جوان و نمدار درخت ذره‌ذره بالا آمدند و میان غنچه‌های خوشبویش به خوردن شهد شیرین مشغول شدند.

دیری نپایید که اطراف درخت جوان پر شد از دوستان تازه. اویی که تا قبل از این هیچ دوستی نداشت حالا دورتا دورش با زنبورها، سنجاقک‌ها و مورچه‌ها پرشده بود.

و باور این برای درخت تنهایی سیب به راستی دشوار بود.

او در آن حال دریافت که در این دنیا تنها آن‌هایی که زیبایند به یادها می‌مانند، تنها آن‌هایی که زیبایند مورد توجه‌اند و تنها آن‌هایی که زیبایند دوست همه می‌شوند.

سپس درخت کوچک با خوشحالی و سرور شاخه‌های پرگلش را بازتر کرد تا همگان آنها را ببینند. حتی گلهای مغوروی که در تمامی مدت زندگی‌شان به او اهمیتی نداده بودند. آنها باید می‌دانستند که حالا درخت سیب هم گلهای زیبایی دارد. صدها غنچه زیبا که سراسر پیکرش را پوشانده بودند.

او حالا دیگر یک‌تنه خشک و بی‌رنگ نبود. او حالا درخت پر از جوانه‌ای بود که همه پرندگان را جذب خود می‌کرد. آنچه هرازگاهی در خواب‌های نیمه‌شبیش دیده بود؛ اما صد افسوس که تمامی این حیوانات زبانش را نمی‌فهمیدند و تنها بر غنچه‌هایش می‌نشستند و تغذیه می‌کردند.

و درخت سیب هر چه تلاش کرد تا با آن‌ها کلمه‌ای سخن گوید نتوانست.

و آنگاه با خود اندیشید که رازهایش چه خواهد شد؟ چگونه باید آن‌ها را با دوستان تازه‌اش در میان می‌گذاشت؟

در این اندیشه‌ها نرم نرمک غروب از راه رسید و درخت سیب با تمامی غنچه‌هایش بر سینه دشت سرسبز درحالی‌که به قرص سرخ‌رنگ خورشید خیره شده بود، دوباره تنها شد.

دوستان تازه‌اش اگرچه مهربان بودند و دوست‌داشتنی اما با او سخن نمی‌گفتند، نه زنبورها، نه سنجاقک‌ها و نه مورچه‌ها. شاید رازی نداشتن و شاید نمی‌خواستند با او در میانش گذارند.

آن روز غروب، درخت سیب متفکرانه به تابلوی رنگارنگ آسمان دقیق‌تر نگریست و در میان تمامی این رنگ‌های بدیع آرزوهایش را جستجو کرد. هنوز تا رسیدن به ابرها راه زیادی مانده بود و او بی‌صیرانه برای قد برافراشتن تا اوج آسمان روزشماری می‌کرد.

در همین افکار رؤیایی، به نگاه از میان جنگل جایی که رود می‌خروشید و بستر تبدار دشت را درمی‌نوردید، سایه‌ای بلند بر او افتاد. موجودی که بر دوپایش حرکت می‌کرد. نه مانند پرندگان می‌پرید و نه مانند خزندگان چهارپا بود.

سایه اندک‌اندک نزدیک‌تر شد و درخت سیب این موجود مرموز را شناخت. او را قبل از این به شکل کودکانی پرانرژی و کنجکاو دیده بود. آن‌هایی که یک‌بار کلاعی را کشته بودند و بار دیگر آدم‌برفی را خلق کرده بودند.

موجودات عجیبی که به راستی نمی‌شد درکشان کرد که خوب‌اند یا بد.

لحظاتی بعد درخت کوچک سیب او را دید که نزدیکش می‌شود. آنقدر که حس کرد می‌تواند صدای نفس‌هایش را بشنود. نفس‌های تنده و پریشان موجودی بی‌تاب که با خود کلماتی را زمزمه می‌کرد.

موجودی که نامش ((انسان)) بود.

فصل ۵۵

مرد جوان زیر سایه درخت سیب نشست، درحالی که دفتر خاطراتش را که انباشته بود از نقاشی‌های رنگارنگ کودکی در دست داشت. و به راستی چه جایی بهتر از آنجا برای عاشقی چون او، اویی که هر روز نامه‌ای برای معشوقش می‌نوشت اما فردای آن روز از فرط شرم پاره‌اش می‌کرد. اویی که هنوز نتوانسته بود با خویشن خویش کنار بیاید.

اما این بار مصمم بود تا باجرئت نامه‌ای به دختر جوان بنویسد. نامه‌ای که دختر بی‌شک آنرا می‌خواند، نامه‌ای که می‌توانست همه احساسات مرد را در قالب واژه‌ها بیان کند. اگرچه این کار آسان نبود، اما باید نگاشته می‌شد.

پس بی‌درنگ قلم لرزانش را بر کاغذ نهاد و درحالی که زمزمه می‌کرد شروع به نگارش نامه عاشقانه‌اش کرد.

و قلم از فرط شوق در نور زردرنگ غروب بمانند دریابی پرتلاطم موج می‌زد و بر تن نرم کاغذ خراش می‌انداخت، خراش‌هایی که از دل پردرد آن مرد عاشق حکایت داشت.

درخت سیب از آن بالا او را می‌دید که چگونه با اضطراب و ترس نامه‌اش را می‌نویسد، اگرچه نمی‌توانست آنرا بخواند اما قادر بود درکش کند.

و این نامه با همه آنچه تاکنون دیده بود تفاوت داشت. این نامه زبان انسان‌ها بود، واژگانی عجیب که درختی چون او نمی‌فهمید؛ اما شاید اگر کمی بیشتر گوش می‌کرد می‌توانست زمزمه‌های مرد جوان را که آرام‌آرام بر زبان می‌راند درک کند.

آنگاه با کنجکاوی گوش‌هایش را تیز کرد و بر خط به خط این نوشته‌ها خیره شد. مرد چه زیبا احساسش را برای زن حکایت می‌کرده، با زبانی ساده اما دل‌انگیز. آن‌چنان زیبا که درخت حس کرد بعض شدیدی گلویش را می‌فشارد و برای اولین بار بر این حکایت اشک می‌ریزد.

و او از این حس متعجب شد، چراکه حالا برای یک انسان می‌گریست. برای انسانی که نمی‌شناخت، برای موجودی که تاکنون گمان می‌کرد بی‌رحم و خودخواه است اما این مرد با نامه‌اش، با زمزمه‌های عاشقانه‌اش، با لرزش دستانش و تپش بی‌تابانه قلبش به او فهماند که همه انسان‌ها بد نیستند که همه انسان‌ها بی‌رحم نیستند.

دقایق سپری شد، دقایقی که پر از احساس، پر از اندوه و پر از التهاب ناب عاشقی بود. حسی که درخت سیب برای اولین بار درکش می‌کرد... عاشقی.

نامه کوتاه بود اما پرمعنا.

مرد درحالی که با دقت آنرا تا می‌زد به همراه گل‌سرخی پای درخت سیب نهاد، جایی که گمان می‌کرد دختر جوان آنرا بیاید. موجودی که حالا درخت سیب مشتاقانه آرزوی دیدارش را داشت، موجودی که دلیل نامه عاشقانه بود، شاید جذاب‌تر از پروانه، زیباتر از سنجاقک و مهربان‌تر از موش بود. کسی چه می‌دانست شاید به زیبایی درخت پرگلی که جوانه‌های سپیدش همه پرندگان را جذب خود می‌کرد.

مرد جوان در حالی که تنہ درخت سیب را نوازش می کرد گفت: امیدوارم این بار بباید و نامه را ببینند. اگر نامه را دید برايم بگو که چه گفت، بگو که او هم دوستم دارد.

و آنگاه با تردید، درخت سیب و نامهای که پای درخت با گل سرخی رها کرده بود را ترک کرد و آرام آرام با سایه‌ای لرزان میان جنگل انبوه ناپدید شد.

سپس درخت سیب باقی ماند و نامهای که بر آن دست نوشته‌های یک عاشق می درخشید و گل سرخی که رنگ و بوی عشق را جلوه‌گر بود.

و درخت سیب در آن حال از خود پرسید: آیا دختر خواهد آمد و نامه را خواهد دید؟ آیا او هم عاشق خواهد شد؟ و پس از آن حس کرد که باید نامه را محکم میان ریشه‌هایش بفسارد، نامهای که باید به دست معشوقه قصه‌ها می‌رسید. با همان دست خط لرزان مرد عاشق و با بوی دلانگیز گل سرخ.

گل سرخی که هم‌آواز با درخت می گفت: آیا دختر خواهد آمد؟

فصل یازده

روزها گذشت، روزهایی تلخ که با لحظاتی مملو از انتظار طاقتفرسا، برای آمدن همانی که منتظرش بودند، شاید سالها، شاید نسلها، اما واقعیت چیز دیگری بود و نه مانند قصه‌ها.

کم کم درخت سیب نامید شد. چراکه دختر زیبا نیامد. گل سرخ آرام آرام از فرط غصه خشکید و پژمرد، درحالی که روی نامه پر از احساس نفسش بریده بود.

و در این اوج تنهایی حتی نامه هم می‌دانست که این رسم عاشقی نیست و او هم اندک‌اندک سرد و کمنگ شد. دیگر مانند روزهای اول نمی‌درخشید. حالا حتی او هم کهنه شده بود.

درخت سیب دریافت که این بار هم دنیای خودخواه سد راهشان شده است. چراکه به‌رسم قصه‌ها باید دخترمی آمد، نامه را می‌خواند، بر آن می‌گریست و درحالی که گل سرخ را می‌بوئید او هم عاشق می‌شد اما او نیامد، گل مرد و نامه کهنه شد.

آن روز غروب کسل بارتراز همیشه از راه رسید و کمی بعد مرد، بی‌تاب و سرگردان به میعادگاه آمد.

اما در کمال ناباوری، گل را خشکیده و نامه را فراموش شده دید.

به‌راستی چگونه ممکن بود؟ معشوقه‌اش نیامده بود، چراکه بمانند او عاشق نبود.

مرد در آن حال آهی از اندوه کشید و با خشم نامه را برداشت، پاره کرد و بر آسمان پاشید و با نومیدی گفت: می‌دانستم که نخواهد آمد، واقعیت چیز دیگری است، نه مانند قصه‌ها.

و سپس غمگین و مستأصل درحالی که بر درخت سیب تکیه کرده بود، بر غروب سرد خورشید خیره شد.

حتی این قرص زرین روی هم تابی برای عاشقی نداشت، حتی این گوی پرآتش هم سرد و بی‌رمق بود.

مرد تنها زیر لب آواز حزن آلوش را زمزمه کرد، آوازی که برای درخت سیب زیبا ولی اندوه‌بار بود.

درخت هنوز می‌توانست پاره‌های نامه‌ای را که بر پای او ریخته شده بود ببیند. پاره‌های قلبی که به‌آسانی در بی‌تفاوتوی دنیای سرد لگدمال می‌شد. پاره‌های امیدی که در این غروب تلخ با نور زرد خورشید درمی‌آمیخت و با آن اندک‌اندک به سرخی می‌گرایید و در پس کوههای فراموشی گم می‌شد و این آخرین امیدی بود که بر باد می‌رفت.

و آنگاه باد وزیدن گرفت، بی‌تاب بود و پاره‌های سرگردان نامه عاشقانه را با خود به آسمان برد، گویی که باد می‌خواست تا نامه را به دست معشوقه قصه‌ها برساند اما چه سود که او نمی‌آمد، او هرگز نمی‌آمد.

درخت سیب نگاه از باد برگرفت و به مرد غمگینی که زیر پای او بر تنه‌اش تکیه زده بود خیره شد.

او هنوز خیره به خورشید تب آلود غروب، آواز حزن آلودش را زمزمه می‌کرد. آوازی که با قطرات درخشان اشکش در می‌آمیخت و با حسی دردآلود بر دل تیره خاک فرومی‌افتداد. خاک ترک‌خوردهای که با باران تلخ این اشک‌ها وصله می‌خورد و می‌کوشید تا پاره‌های نامه را دوباره کنار هم بچیند.

و این آواز غمآلود درخت سیب را غرق در حس عجیب دل تنگی کرد. چراکه دختر نیامد ... چراکه دنیایشان بمانند قصه‌ها نبود.

فصل دوازده

اندک‌اندک روزها گرم‌تر شد، روزهایی که در آن خورشید داغ و ملتهب با ولعی سیری‌ناپذیر بر دشت ساکت و خفته می‌تابید.

روزهایی که اما برای درخت سیب تجربه تازه‌ای بود.

او دریافت که شکوفه‌هایش حال به میوه بدل شده است. میوه‌هایی درشت و زیبا به رنگ سرخ خون، سیب‌هایی که سراسر شاخه‌های بلندش را پرکرده بودند و این به راستی زیبا بود. برای اویی که روزی آرزوی چنین چیزی را داشت. برای اویی که در گوشه دشت خواب‌آلود بر دنیای بی‌تفاوت ریشخند می‌زد. اویی که هنوز نتوانسته بود رسم تلح زندگی را دگرگون کند.

چراکه او تنها یک درخت سیب بود و نه چیز دیگر.

اگر می‌توانست پرواز کند شاید به آسمان می‌رفت، ابرها را صدا می‌زد و هر روز باران را به موجودات تشنه دشت هدیه می‌داد. اگر می‌توانست ببدو به سوی رود می‌رفت و آب را با صدھا شاخه‌اش به روی علفها و گل‌ها و هر چه در آن‌ها پنهان‌شده بود می‌پاشید.

اما حالا با ریشه‌ای عمیق بر خاک تیره دوخته‌شده بود و تنها باید منتظر می‌ماند. منتظر روزی که او هم قادر به پریدن و راه رفتن باشد، روزی که دیگر غم و اندوهی را نبیند.

در آن روز بی‌شک باران می‌بارید و معشوقة زیبای قصه‌ها، همان دختری که منتظرش بود از راه می‌رسید. آن زمان دیگر نیاز به نامه‌ای نبود، چراکه مرد و زن می‌توانستند عاشقانه یکدیگر را دوست بدارند.

و آن وقت بود که درخت، سیب‌های درشت سرخش را بر آن‌ها می‌ریخت تا این سیب‌های شیرین را بخورند و بدانند که دنیا آن قدرها هم که تصور می‌رود تلح و غمبار نیست و هنوز می‌شود با خوردن سیب آبداری که از بالای درخت افتاده است برای لحظه‌ای هرچند کوتاه خوشحال بود.

و درخت با این تصورات کوشید تا با تکان دادن شاخه‌های سیب‌های درشتی را که بر آن‌ها آویخته بود به میان علفها بیاندازد.

شاید آن سیب‌ها می‌توانست دختری را که هنوز ندیده بود عاشق کند.

و آنگاه سیب‌های سرخ یکی پس از دیگری از میان درخت به روی علف‌های نرم فروافتادند. سیب‌هایی همچون یاقوت که بر دامان سبز دشت بسان جواهراتی می‌درخشیدند. دامانی که با وزش باد گرم تابستانی بر تن تبدار دشت به‌آرامی چین می‌خورد. توگویی که با آهنگ عاشقانه طبیعت جانی تازه یافته است. همان آهنگی که در کالبد هر عاشقی رسوخ می‌کرد و خون گرم زندگی را در رگ‌هایش می‌دمید.

و برای پیمودن راه پر فرازونشیب دنیا این معجزه چه کار آمد بود، معجزه‌ای به نام عشق.

درخت این را می‌دانست که باید دیر یا زود دختر جوان را ملاقات کند، اما این بار در کنار مرد جوانی که او را می‌پرستید.

و این دو در زیر سایه درخت می‌توانستند تا ابد عاشق باشند، بی‌آنکه بمیرند، بی‌آنکه از کنار هم بروند.

و سپس درخت سبب به دور دست‌ها خیره شد. به آنجایی که روزها قبل مرد جوان دوان به سویش آمده بود، آنسوی روک، میان درختان جنگل. آنجا که برای درخت سبب انتهای دنیايش بود. کسی چه می‌دانست شاید آنسوی درختان انبیوه همان بهشتی بود که در خواب‌هایش می‌دید و شاید مرد جوان و آن دیگری که ندیده بود همان فرشتگانی بودند که او هرگز نتوانسته بود در کشان کند.

او اندوهگین با خود اندیشید که این دنیا تا چه حد کوچک است، آنسویش روک، این سویش دستهای گل و در بالای سرش تنها یک خورشید بود و اندکی ابر؛ اما این چگونه ممکن بود؟

و درخت تنها کوشید تا با فریاد زدن به همه آن‌هایی که پیرامونش بودند بفهماند که آنان را می‌بینند تا به همه آن‌ها بفهماند که آنان را می‌شنود که ناگاه در این خیالات ...

از دور دست، از میان جنگل تودرتو، آنجا که باد می‌پیچید و با خود بوی دل‌انگیز دانه‌های کاج را می‌آورد، سایه‌ای لزان آرام‌آرام از روک گذشت و با تردید به سویش آمد.

در آن گرمای ملتهب، سایه مانند سرایی ناپایدار بر پهنه سبز دشت می‌لرزید، سرابی رقصان که با هر قدم واژگونش بر تن پنبه گون ابرها را می‌گذاشت، گویی که بر آسمان گام می‌نهد.

این سایه باریک و ظریف بالباسی به رنگ آبی و با دامانی پر از گل که در سبزی علف‌ها همانند خواب کودکان رنگین به نظر می‌رسید، با هر قدم به او نزدیک‌تر می‌شد.

با موهای بلند و ابریشمین، موهایی خرمایی رنگ که با دستان نرم باد چون آبشاری خروشان به هر سو می‌پیچید.

و درخت سبب ناباورانه و بهت‌زده بویش را که از دور دست‌ها می‌آمد حس کرد، موجودی افسانه‌ای با موهایی بلند و زیبا و با تن‌پوشی به رنگ آسمان، همانند فرشته‌ای گمشده که از بهشت بر خاک تیره قدم گذارده است. بر خاکی ترک‌خورده که باشرم زمزمه می‌کرد: تو بدینجا تعلق نداری.

و این موجود زیبا هر لحظه به درخت تنها سبب نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. اویی که درخت پس از روزهایی تلخ به یکباره دیدارش می‌کرد.

اویی که دلربا بود با موهایی بلند و رایحه‌ای دل‌انگیز، همانی که منتظرش بودند، دختر جوان.

فصل سیزده

دختر زیبا آرام آرام به سوی درخت سیب آمد، همه جا در زیر سیطره آفتاب داغ بود. پس می شد زیر سایه درختی سرسبز لختی آرمید. تنها درختی که در آن حوالی دیده می شد. درختی بلند که سیب های سرخی بر شاخه هایش بودند.

دختر با تردید جلوتر آمد و سیب های زیادی را دید که بر پای درخت در میان علف ها افتاده اند. پس با خوشحالی یکی از آن ها را برداشت و به آرامی مزه اش کرد.

شیرین بود، به شیرینی عسل و به تازگی کود کی اش، سال های کود کی که هنوز به پادشاه داشت. آن هنگام که در میان علفزار شادمان و سبک بال به هر سو می دوید.

زمانی که گل ها و درختان انبوه در هر سوی دشت دیده می شد. آن زمان که می شد مزه میوه های وحشی را صد چندان چشید و در کرد. میوه هایی که از شاخه های هر درختی آویخته بود.

اما حالا او بزرگ شده بود، حالا دختری زیبا بود که هر مرد جوانی آرزوی معاشقه با او را داشت. اویی که هنوز حس کود کی اش را داشت و با طعم شیرین یک سیب، طعم ترش یک آلوي وحشی و مزه تلخ صمغ یک درخت به گذشته ها بازمی گشت. برای اویی که عمیقاً آرزو داشت دوباره کود کی باشد، کود کی که میان علف های بلند بود و فریاد بزند. کود کی که برایش بازی با زنبورها و پینه دوزها هرگز پایانی نداشت.

و دختر جوان در حالی که سیب را می خورد بر درخت بزرگ تکیه زد و این بار به یاد مادرش افتاد. مادری که سال ها قبل در همان دوران کود کی او مرده بود. مادری که هر لحظه بودن در کنارش را به یادداشت. و آنگاه از اندوه آهی کشید و اشک در چشمانش حلقه زد.

او دوباره سیب سرخ را با تلخ کامی مزه کرد.

شیرین بود، به شیرینی عسل و به تازگی تمام خاطرات فراموش نشدنی ای که در آغوش گرم مادرش تجربه کرده بود و بوی مادرش که هنوز می توانست حس کند و شبح کمرنگ پیکرش که با هر بار بوئیدن سیب سرخ در برابر چشمان زیبایش ترسیم می شد.

در چشمان آسمانی دختر زیبا که هر مردی را مسخ خود می کرد؛ اما در میان این پنجره های بهشتی غمی نهفته بود، غمی که نه با شیرینی سیب، نه با بوی علفزار و نه با رنگارنگی درخت سیب از میان نمی رفت.

دختر زیبا در حالی که تن درخت بزرگ را با دستان لطیف ش نوازش می کرد زیر لب زمزمه کرد: ای کاش می شد لحظه ای کوتاه به گذشته بازگشت.

و آنگاه رو به درخت سیب کرد و پرسید: تو هم دوست داری به گذشته بازگردی؟ من گذشته ها را بیشتر دوست دارم.

و در این اندیشه‌ها آرام‌آرام در زیر درخت نشست و سبب دیگری برداشت و درحالی که آنرا می‌بودید چشمانش را بر هم گذاشت. چشمانی که اشک‌آلود بودند.

و اشک‌ها چون مروارید از گونه‌اش به پایین غلتیدند و بر خاک فروافتادند. خاکی که هنوز نامه پاره شده مرد عاشق را میان علفها نگاه داشته بود.

نامه‌ای که با عشق بر خاک نقش بسته بود. نامه‌ای که برای این زیباروی موخرمابی معنایی نداشت، چرا که نمی‌توانست درکش کند. و دختر زیبا اندک‌اندک به خواب فرورفت، درحالی که هنوز سبب درشت سرخی را میان انگشتان ظرفیش می‌فسرد.

سپس باد دوباره فرصتی یافت تا موهای ابریشمینش را با دستان حریصش آشفته کند. و درخت سبب هم شاخه‌هایش را بر سر او فشرده‌تر کرد تا پوست سپیدش از تندی پرتوهای آفتاب در امان بماند. تا بتواند در زیر سایه‌اش در آرامشی ژرف، دور از تلخی‌های دنیا لختی بخوابد و در خواب رؤیاهای شیرینش را ببیند. شاید که در خواب دوباره مادرش را ملاقات کند.

و شاید هم بتواند مردی را که عاشقانه دوستش دارد بباید.

و باد این بار کوشید تا پاره‌های نامه را کنار هم بچیند. نامه یک مرد عاشق به همان رنگ سرخ، با گلبرگ‌های گلی خشکیده که اگرچه بی‌رنگ بودند اما می‌شد بوی عشق را در آن‌ها حس کرد. عشقی که آرام‌آرام بر تن بلورین دختر جوان رسوخ می‌کرد، بی‌آنکه بداند.

با سبب سرخی که در دستانش می‌فسرد.

سببی که شیرین بود، به شیرینی عسل و بهتازگی بوی عطری که از موهای پریشانش با دستان باد به هر سو پراکنده می‌شد.

فصل چهارده

غروب بود.

دختر آرام آرام از خواب برخاست درحالی که هنوز سیب سرخ عشق را در دستانش می‌فشد.

سیب که او را به یاد سال‌های شیرین کودکی اش انداخت.

اما حالا باید برمی‌خاست، چراکه اندکی بعد تاریکی از راه می‌رسید.

و او باید می‌رفت.

پس بر بدن سستش حرکتی داد تا برخیزد که ناگاه چشمانش بر غروب سرخ خورشید دوخته شد.

آسمان پهناور بارنگی دوگانه بمانند بوم نقاشی‌ای در برابرش نمایان بود. او تاکنون بدین‌سان از نزدیک این صحنه بی‌نظیر را ندیده بود. قرص سرخ خورشید بر این پهنه رنگارنگ آرام آرام تن بر ابرهای دوردست می‌سائید. ابرهای پنبه گون که برای این زیباروی ملتهب چون تخت‌هایی ابریشمین بودند، گویی که خورشید با عشوه و ناز بر تختی سپید می‌لمید، تختی که بارنگ‌های سرخ و زرد تزئین شده بود.

و او در آن حال دریافت که تا چه حد از همه زیبایی‌ها به دور بوده است و از خود پرسید که چرا تاکنون بر این پرده نقاشی مسحور‌کننده ننگریسته است؟

پس با دقیقی دوچندان بر آسمان نظر دوخت. همه‌جا در سکوت به سر می‌برد. رود، علف‌ها، گل‌ها، پرندگان و حتی غوک‌ها نظاره‌گر این نمایش دل‌انگیز بودند و حال دختری زیبا به زیبایی فرشتگان هم بر این پرده آخر خیره مانده بود. پرده آخر از نمایش بی‌مانند که واپسین لحظات برای خودنمایی خورشید زرین روی بود.

و ابرهای سپید که در این رنگ‌ها به هم می‌پیچیدند، بر این پرده افسون گر زیبایی‌ای دوچندان می‌بخشیدند.

ناخودآگاه دختر جوان از این صحنه پراحساس به وجود آمد و اشک در چشمان رؤیایی‌اش حلقه زد. سپس لحظه‌ای حس کرد آنقدر به خورشید نزدیک شده است که می‌تواند در آغوشش گیرد. پس دستانش را به آنسوی آسمان گشود تا این نماد عشق را در میان بازوانش بفشارد.

اگرچه از میان موج اشکی که دیدگانش را پرکرده بود قادر به دیدار درست روی زیبای خورشید نبود؛ اما چه اهمیتی داشت؟ چراکه او حالا در آغوش خورشید سرخ‌رنگ بود. خورشیدی که اندکی بعد در کمال ناباوری در میان کوه‌های سیاه فرومی‌رفت.

او آنقدر مسخ تمامی زیبایی‌های طبیعت شده بود که فراموش کرد باید به خانه بازگردد.

و آنگاه بود که باد وزیدن گرفت. بادی که پاره‌های نامه عاشقانه را با خود تا بدان سو آورد، به زیر درخت سیب، کنار دختر زیبا، آنجا که او محو تماسای غروب خورشید بود تا شاید این بار بوی عشق را از آن دست‌نوشته‌ها ببوید. اگرچه دیگر رنگ و روی چندانی از عاشقی نداشت.

لختی بعد باران نهم در غروبی رؤیایی باریدن گرفت. بارانی که گرمای دشت تپ آلد را می‌شست و با خود به دوردستها می‌برد. همانجا که خورشیدش در میان پاره‌سنگ‌های تیره‌اش گرفتار می‌شد و به مغایق تاریکی فرومی‌رفت. همانجا که دیگر نه از بپشت خبری بود و نه از عشق.

دختر زیبا اندک‌اندک به خود آمد.

باران می‌بارید، بارانی که قطره‌قطره بر تن پرالتها بش می‌نشست، با شیطنت تا پوست پنبه گونش را لمس کند تا زیبایی کالبدش را در برگیرد.

بارانی که بمانند اشک‌هایش بودند، به همان درخشندگی اما نه تلخ و غم‌آلود.

و دختر زیبا به ناگاه تکه‌های نامه‌ای را که در زیر پاهاش برد خاک نمدار افتاده بود دید. نامه‌ای که با دستانی لرزان بر پاره‌های زندگی نگاشته شده بود. همان نامه که با مرگ گل سرخ گریست و از هم گسست؛ اما هنوز آوای عشق را در خود زمزمه داشت. آوایی که دختر جوان روزها قبل هنگامی که از میان درختان جنگل به سوی خانه می‌رفت شنیده بود، آوازی غم‌آلود از مردی جوان، مردی که قلبش از عشقی سوزان به مانند اسیری در قفس تقلا می‌کرد.

او در آن لحظات عجیب نبض تند آن مرد را حس کرده بود؛ اما باورش نمی‌شد که اکنون این نامه از جانب او درست همین‌جا و همین‌حالا به دستش رسیده باشد.

آنگاه با تردید نامه عاشقانه را که خیس و پاره شده بود برداشت و خواند. نامه‌ای که هم چون غروب دل‌انگیز به وجودش آورد. نامه‌ای که آن را بوئید و تکه‌تکه‌های سرخ عشقش را بر آن پیوند زد.

حال دیگر اهمیتی نداشت که نامه‌اش پاره باشد چراکه او با قلبش آن را بر هم دوخته بود.

و اندک‌اندک دریافت که او هم علیرغم آنچه تصورش را داشت عاشق شده است، عشقی که در غروب رؤیایی، در آوای باران و در نامه‌ای دردآلود می‌دید و می‌بویید.

عشقی که با هر قطره باران فرومی‌آمد، بر صورت اغواگرش می‌چکید و با اشک‌های درخشناسن بر گل‌سرخی که در زیر درخت سیب از اندوه پرپر شده بود جانی دوباره می‌بخشید.

و درخت سیب هم در این میان ساکت و بهت‌زده بر این موجود زیبا خیره مانده بود. اویی که با دلی پاک با سیبی سرخ به وجود آمد، با غروبی مسخ‌کننده افسون شد و با بارانی دل‌انگیز اشک‌آلود شد.

لحظاتی بعد دختر جوان درحالی که هنوز باور نمی‌کرد سیب سرخش را دوباره برداشت، اشک‌هایش را پاک کرد و در میان بارانی که سراپایش را خیس کرده بود آرام آرام به سوی جنگل ناپدید شد.

و درحالی که هنوز آخرین تقلای خورشید برای رهایی از میان مغاک کوه‌ها ادامه داشت. به ناگاه سایه‌ای لرزان که به سردی شب‌های پاییزی بود بر دشت نیمه‌جان افکنده شد، عاشق به میعادگاه آمده بود اما قدری دیر چراکه معشوقه‌اش رفته بود.

سپس مرد جوان مستأصل و درهم‌شکسته زیر درخت سیب ایستاد، سیبی برداشت، بویید و درحالی که هنوز در ناباوری بود سر به سوی آسمان گرفت.

درمانده بود، پس دیدگانش را بست و با بارانی که بوی عشق را بر سر و رویش می‌پاشید هم آوا شد.

بارانی که تکه‌های بهشت را بی بهانه بر زمینیان فرومی‌ریخت تا بدانند که رد پای عشق جایی در همین نزدیکی‌هاست. جایی میان دختری زیبا و مردی جوان.

آنجا که درختی پر از سیب‌های شیرین و سرخ در سکوتی ژرف بر این نمایش افسون گر نظاره می‌کرد.

همان‌جا که خورشیدش با تمام سختی‌های پیش رو تا آخرین لحظات برای عاشق بودن تلاش می‌کرد. همان‌جا که سرانجامش بلعیده شدن در میان مفاک کوه‌های دور بود؛ اما چه اهمیتی داشت چراکه بوی عشق را می‌شد همه‌جایش بوبید. چراکه اگر همه می‌مردند این عشق زنده بود.

عشقی که هر آن از نو متولد می‌شد. کنار بارانی که آرام‌آرام می‌بارید. بارانی که بوی دل‌انگیز عشق را با آوابی دوست‌داشتنی در گوش‌ها نجوا می‌کرد.

و هنوز باران می‌بارید، بارانی که همه‌چیز بود، حتی عشق مردی جوان به دختری زیبا، در آن دشت دور، دورتر از بهشت، میان خاک، خاکی که با قطرات باران به هم وصله می‌خورد.

فصل پانزده

روزها از پی هم آمدند و رفتند.

تابستان به پایان رسید و پاییزی رنگارنگ قدم بر دشت پهناور نهاد، با رنگ‌های گوناگون که هر یک سخنان بسیاری برای گفتن داشت. رنگ زردش از خزان زندگی می‌گفت، خزانی که چه زود از راه می‌رسید و به راستی روزهای زندگی با چه سرعتی سپری می‌شدند، با سرعتی که تو گویی هر لحظه شتابان تر می‌شد. رنگ نارنجی‌اش که رنگ پریده و پریشان بود و از آمدن زمستانی دیگر خبر می‌داد، زمستانی سرد که باز هم سپیدی‌اش بود و سپیدی با ضربان روبه‌مرگ طبیعت و رنگ سرخش اما حرف دیگری داشت، رنگی که در کنار خزان و پریشانی، بوی زندگی را با تمامی دردها و رنج‌ها در خویشتن داشت.

از یکسو مرگ و از سویی دیگر زندگی در این رنگ‌ها آمیخته و بر پرده طبیعت پاشیده می‌شد، هر دو در کنار هم.

و برگ‌های درختان با این سه رنگ جلوه‌ای رویابی به خود می‌گرفت. جلوه‌ای که هم غم‌آلود بود و هم زیبا و دل‌انگیز.

و کم کم باید همه برای زمستانی دیگر و خواب طولانی‌ای دیگر آماده می‌شدند. خوابی که شاید این بار هرگز از آن برنمی‌خاستند. کسی چه می‌دانست و این خوابی بود که در پی آن هر بار درخت سیب به روزی که مرگش فرامی‌رسد می‌اندیشید و او با خود می‌گفت که شاید این آخرین باری باشد که بر دنیا چشم فرومی‌بندد.

و در این مدت او بارها مرد جوان را دید که هر بار در زیر سایه‌اش به انتظار معشوق می‌نشیند، انتظاری که گویی پایانی نداشت. هر روز هنگام غروب، در جنگ نابرابر خورشید با کوهها، در صحنه‌ای خونین که تا آنسوی افق رد آن پیدا بود. هر بار بی‌حاصل برای عاشقی که بی‌صبرانه در ولع دیدار دختر زیبا بود.

در این روزها مرد جوان نه آوازی می‌خواند و نه سخنی می‌گفت. تنها بمانند مسخ شدگان بر افق خیره می‌شد.

و بدین‌سان روزها و شب‌ها برای درخت سیب و مرد جوان سپری شد. یکی در سکوت و آن دیگری در فریاد. آن دویی که باهم در انتظاری طاقت‌فرسا لحظات را می‌شمردند. لحظاتی که همانند باد پاییزی سرد و خزان‌زده بود. بادی که بوی علفها را با آخرین عطرافشانی گل‌ها می‌آمیخت و در سراسر دشت خواب‌آلود می‌پراکند. بویی که حس غریبی را در آن‌ها بر می‌انگیخت. حسی که به مرد جوان القاء می‌کرد که سرانجام معشوقه‌اش به میعادگاه خواهد آمد.

در این امید، انتظار تا پاسی از شب هم ادامه داشت و حتی گاهی تا نیمه‌های شب، در تاریکی زیر درخت سیب و در سکوت، سکوتی پر از فریاد.

تا آنکه یک شب ...

در شبی ساکت و مهتابی، زمانی که هیچ‌کس باورش نمی‌شد، درست در لحظه‌ای که مرد جوان عزم رفتن داشت، به ناگاه سایه‌ای باریک و شکننده بر دشت سایه افکند. سایه‌ای راز‌آلود که بهمانند شبح فرشتگان بود. سایه‌ای ابریشمین که آرام‌آرام و با تردید به‌سوی درخت سیب می‌آمد. سایه‌ای لرزان که از تاریکی شب می‌هراستید اما با تمامی این‌ها باز هم جلوتر می‌آمد.

چراکه ناخودآگاه و بی‌آنکه بداند بدان جا کشیده شده بود. در شبانگاه، زمانی که ماه بر پرده آسمان نقاشی سپیدش را پررنگ‌تر می‌کرد، در زیر نور درخشانی که بمانند خواب و رؤایایی ابدی بود. خوابی که در آن مرد جوان از پس تاریکی دوردست‌ها، سایه‌ای رؤایایی را می‌دید. سایه‌ای که هنوز نمی‌شناختش.

اما بویش برای او آشنا بود. همان بوی افسونگر، بوی خوش‌تر از همه گل‌ها و پررنگ‌تر از همه رنگ‌ها.

لحظاتی بعد سایه باریک که در ترس و تردید می‌لرزید به درخت سبب نزدیک‌تر شد و در برابر مرد جوان ایستاد.

مرد جوان بعهتزده بر او خیره شد. باورکردنی نبود اما این بار در تاریکی شبانه و در سکوتی عمیق معشوق به میعادگاه آمده بود. بی‌آنکه آوازی مسخن کند، بی‌آنکه سیبی فربیش دهد و بی‌آنکه خورشیدی در آسمان دگرگونش نماید.

این بار او به خودی خود بدان جا قدم گذارد بود و تمامی جنگل را با خطراتش طی کرده بود، اگرچه هنوز از ترس می‌لرزید.

و سپس مرد جوان آرام‌آرام به سویش رفت. بدون تردید و با اشتیاقی فراوان و آنگاه بر چهره دل انگیزش خیره شد و دختر هم گامی فراتر گذاشت.

در لحظه‌ای بی‌مانند، دستان آن دو در هم گره خورد، یکی دستانی ستبر و آن دیگری دستانی ظریف داشت، یکی گرم و آن دیگری سرد بود، یکی مستحکم و آن دیگری لرزان.

و سرانجام در آن توقف سحرانگیز دقایق، در آن هنگام که درخت سبب مات و مبهوت بر آن دو خیره مانده بود، روح‌هایشان آرام‌آرام به هم آمیخت و قلب‌هایشان به تپش افتاد.

دختر زیبا خود را در به دریای متلاطم عشقش سپرد، عشقی که مدت‌ها در انتظارش بود.

باورش دشوار بود، عاشق و معشوق در زیر درخت سبب سرانجام پس از زمانی طولانی به هم رسیده بودند. در سکوت یک ماهتاب پاییزی، جایی که نه خورشید بود و نه باران، تنها عشق بود و دل دادگی. جایی که درخت سبب می‌توانست صدای تند قلب‌هایشان را بشنود. از میان آغوش گرمی که دختر زیبا در آن پناه گرفته بود.

و حالا دیگر تردید، ترس و سرما معنایی نداشت. حالا حتی درخت سبب هم می‌توانست گرمای عشقی را که در آن فضا موج می‌زد حس کند. گرمایی که باد پاییزی را کنار می‌زد و از دمادم لحظه‌ها بر نفس‌هایشان می‌نشست.

نفس‌هایی که با عشق و غرور می‌آمیخت و با هم پیوند می‌خورد، پیوندی نانوشه میان دو دلداده تا ابد.

فصل شانزده

درخت سیب آن شب دوستداشتی را به خاطر سپرد و آن داستان عاشقانه در ذهنش نقش بست. بمانند کلماتی که بر سنگ حک شود. زمان می‌گذرد اما هر آنچه بر سنگ نگاشته شده است از این گذر پرشتاب در امان می‌ماند، سال‌های سال، گویی که زمان بر دل این سنگ متوقف شده است، گویی که دنیا هم می‌داند این‌ها دل نوشته‌هایی است که باید جاودان بماند، حتی اگر همه بمیرند، حتی اگر همه‌چیز به پایان رسد.

درخت سیب از آن پس هر روز دختر زیبا و مرد جوان را می‌دید، هر روز کنار هم زیر سایه‌اش هنگام غروب خورشید، آن هنگام که باد سرد پاییزی بوی این عاشقی را از آن سو به تمام دشت می‌برآکند و از بی آن موش‌ها، خرگوش‌ها، گنجشک‌ها و حتی رود به خروش می‌افتدند و به بالا و پایین می‌جهیدند. چراکه برای همه آن‌ها یک نمایش عاشقانه در دشتی تنها و فراموش شده به راستی مایه مباراکات بود.

آن‌ها میزبان دو عاشقی بودند که در آن علفزار بکر به تماشای خواب خورشیدی سرخ‌رنگ آمدند بودند، دست در دست هم بی‌هیچ سخنی و بی‌آنکه نیاز به بیان چیزی باشد و به راستی این پیوند که از قلب‌ها بر می‌خاست چه نیازی به واژه‌ها داشت؟ واژه‌هایی که قادر به بیان زیبایی‌هایش نبودند. پس چه گفتمانی عمیق‌تر از سکوت میان دو عاشق که هر نگاهشان دنیایی است بی‌انتهای؟

و حتی درخت سیب هم می‌توانست در آن لحظات سحرانگیز ضربان قلب‌هایشان را بشنود. قلب‌هایی که در کنار هم تندر از قبل می‌تپیدند.

و آنگاه که کم کم تاریکی از راه می‌رسید دو عاشق دشت زیبا را با سکوتش تنها می‌گذاشتند، سکوتی که برای درخت سیب در آن پنهنه سبز، آرامش‌بخش و دل‌انگیز بود.

چراکه در این تنها بی به رؤیاها یش می‌اندیشید و تک به تک آن‌ها را باور می‌کرد، به اینکه روزی او هم درخت سیب دیگری را در کنار خود خواهد دید، به اینکه روزی او هم عاشق خواهد شد و به اینکه روزی، شاید خیلی زود به آن‌سوی رود و جنگل انبوه می‌رفت تا دنیاهای دیگر را ببیند. آنچه هر روز آرزویش را داشت، آرزویی که شاید روزی محقق می‌شد.

و سرانجام زمستانی دیگر از راه رسید، با اولین بارش برف سپیدی که به سرعت سراسر دشت را در بر گرفت.

آن روز هنگام غروب دو عاشق بمانند همیشه دست در دست هم در میعادگاهشان به تماشای آفتاب سرد زمستانی مشغول شدند. و درخت سیب اما این بار تپش قلب کوچکی را می‌انشان حس کرد، قلبی که به تندي تقلا می‌کرد.

درخت سیب اگرچه نفهمید که چه اتفاقی افتاده است اما توانست حس کند که موجود کوچکی در وجود دختر جوان زنده است و نفس می‌کشد.

و این، درخت را شگفت‌زده کرد و با این اتفاق تازه خوشحال و شادمان شد.

و آنگاه بر خود بالید. او دیگر تنها نبود، حالا دوستان مهربانی داشت که زیر سایه‌اش می‌نشستند و بر نمایش هفت‌رنگ غروب خیره می‌شدند. برای آنان مهم نبود که این درخت سیبی داشته باشد، مهم این بود که این موجود سرسیز مامن عشقشان بود.

عشقی که حتی در آن سرمای خواب‌آلود زمستانی گرم و تبدار می‌جوشید و از میان انگشتان گره خورده‌شان بر مسافر کوچکی که به تازگی آمده بود زندگی می‌بخشید.

کم کم سرما شدیدتر شد و درخت سیب که از دیدار دوستان تازه‌اش سیر نمی‌شد اندک‌اندک پلک‌های خسته‌اش سنگین شد و درحالی که شاخه‌هایش از سنگینی برف کرخت شده بودند در سکوت دشت سپیدپوش به خواب زمستانی فرورفت.

و هنوز نگاهش بر دختر زیبا، مرد جوان و موجود کوچکی که به مهمانی‌شان آمده بود دوخته‌شده بود.

در یک نمایش زیبا و عاشقانه در سکوت که با نگاه‌هایی درخشان همه سخنان ممکن را بر زبان می‌آورد.

نمایشی میان عاشقان، خورشید و بستر نرم برف که بمانند رؤیایی شیرین و کودکانه بود، با همان سادگی و لطافت.

فصل هفده

درخت سیب آن روز غروب زودتر از همیشه به خواب زمستانی اش فرورفت. خوابی که برایش با رؤیاهای بسیاری همراه بود. رؤیاهایی شیرین و گاهی تلخ و غیرقابل باور. خوابهایی که هر یک دنیایی بودند بی‌انتها، گویی که هرگز در زمان نمی‌گنجیدند، گویی که هرگز مرزی نداشتند.

و این بار هم رؤیای عجیب دیگری درخت سیب را به دنیای شگفتی‌ها برد. مکانی که تاکنون ندیده بود. او توانست از خاک جدا شود و در این رؤیا به آن دنیای بی‌انتها سفر کند. دنیایی که سرتاسر ش برف بود و برف و او با هر گامش در آنبوهی از برف‌ها فرومی‌رفت.

و در این میان توانست آدمبرفی‌ای را که مدت‌ها قبل ملاقاتش کرده بود دوباره ببیند. آدمبرفی میان برف‌ها به بازی مشغول بود، با خرگوش‌های سفید و رویاه زیبایی که جست‌و‌خیز می‌کرد.

در این دنیای تازه و بکر هیچ‌کس دیگری را شکار نمی‌کرد و آزار نمی‌داد و همه در کنار هم بازی می‌کردند. و درخت سیب با ورود به این جشن رنگارنگ احساس شعف و شادمانی کرد و دریافت که دیگر تنها نیست. حتی کمی بعد در کمال نایابوری درخت سیب زیبایی را دید که شاخه‌هایش پر از سیب‌های زردنگ بودند و این برای اویی که همیشه تنها بود بهترین چیزی بود که می‌توانست ببیند.

پس بی‌درنگ از میان برف‌های آنبوه به سوی درختی که او هم به دنبال دوستی می‌گشت رهسپار شد. اگرچه به سختی می‌توانست از میان توده برف‌ها به آن سو برود.

اما باید عجله می‌کرد چرا که درخت هنوز او را ندیده بود و هر آن ممکن بود که از آنجا برود.

پس با شتاب بیشتری به سویش روان شد.

و لحظه‌ای بعد خود را در برابر دید، آن درخت زیبا بود و پر از برگ‌های رنگارنگ و او هم با دیدن درخت سیب یکه خورد. برای اویی که گمان می‌کرد تنها درخت صحراست باورش مشکل بود که حالا درخت دیگری را در آنجا ببیند.

پس قدری درنگ کرد ولی درخت سیب بی‌تاب بود و بی‌صبرانه نامش را پرسید و او هم با تردید نامش را گفت.

دقایقی بعد آن دو آرام‌آرام به هم لبخند زدند، دو درخت سیب یکی با سیب‌هایی سرخ همانند خون و دیگری یا سیب‌هایی زرد همچون طلا.

در دشت سپید هنوز برف می‌بارید و آن دو اما بی‌خيال از همه‌جا از جشنی که بر پا بود جدا شدند و دست درست هم در میان آنبوه برف‌ها به دوردست‌ها رفتند. آنچه تپه بزرگی دیده می‌شد، تپه‌ای با نوک درخشان که آخرین پرتوهای رنگ‌باخته آفتاب از فرازش فرومی‌نشست.

و آن دو باید به آن بالا می‌رفتند، آن بالا درست نوک تپه، جایی که هرگز هیچ درختی بدان جا پا نگذاشته بود.

پس شتابان به آن سو دویدند، اگرچه برف انبوه بود و به سختی می‌شد از میان توده برف‌ها به جلو رفت اما سرانجام به آنجا رسیدند و از شب تند تپه بالا رفتند. شبی طولانی که تا نوک تپه ادامه داشت، آنجا برف شدیدتر می‌بارید.

دو درخت سیب در کنار هم به سختی تپه را آن بالا طی کردند و دقایقی بعد به نوک بلند تپه رسیدند، تپه‌ای که سرتاسرش انباشته از برفی سپید و دست‌خورده بود.

تپه‌ای که بر فراز دشت پهناور برآمده بود تا از آن بالا بر خورشیدی که نفس‌های آخرش را می‌کشید بنگرد، تپه‌ای برفی که بماند در گاه بهشت بود و از آنجا تا آسمان راه زیادی نبود.

پس هر دو قد برافراشتند تا از آن بلندی دست بر آسمان بسایند. آسمانی که برف پنبه گون را بر سر و رویشان الک می‌کرد. آسمانی که ابرهایش تا آن پایین‌ها آمده بودند، ابرهایی که می‌شد لمسشان کرد، ابرهایی که نرم و سبک بودند. آن قدر که آن‌ها را با خود بردن ... به نزدیک خورشید، خورشیدی که آخرین دمادم پریشان تنها بی‌اش را سپری می‌کرد.

و این لحظه تلخی بود که باید آن دو تجربه‌اش می‌کردند، وداع با آفتاب. پس شاخه‌هایشان را بر هم گره زدند و غم‌آلود و ناباورانه بر جان دادن خورشید بی‌رمق نظاره گر شدند، بر فراز تپه سفیدبرفی، جایی که از جشن و پای‌کوبی خبری نبود.

آنچا سکوت بود و سکوت و نگاه‌های خیره مانده دو درخت بر خورشید که سرد و غمناک در خط افق از نفس می‌افتد.

فصل هجده

درخت سیب آرام آرام و با ترس و تردید از خواب طولانی اش برخاست. خوابی که همچون دردی عمیق چشمانش را مملو از اشک کرد. اشکی از اوج اندوه، چرا که او قادر نبود مرگ خورشید مهربانی را که هر روز با امیدی تازه بر دشت زنده می‌تابید شاهد باشد. خورشیدی که هر سپیدهدم با پرتوهای زردنگش از کرانه‌های آسمان، خستگی‌ناپذیر برمی‌خاست و همه جانداران را از تاریکی و سردی می‌رهاند و به تکاپوی دوباره زندگی فرامی‌خواند.

اهمیتی نداشت که در این میان موش تنها‌ی بمیرد، درختی پیر نفس ببرد و یا خرگوشی گرسنه از سرما یخ بزند. زندگی در جریان بود، با همه تلخی‌ها و شادی‌هایش، با همه سیاهی‌ها و سبیدی‌هایش.

اما به راستی با غم‌هایی که هم چون توده‌ای عظیم بر دل‌ها می‌نشست چه می‌شد کرد؟ غم‌هایی که گاهی آن‌قدر سنگین بودند که نه درخت سیب و نه هیچ جاندار دیگری را یارای تحملش نبود، چه در جشنی که همه در کنار هم بودند و یا در تنها‌ی ژرفی که راه گریزی از آن نبود.

و این کابوس تلخ، کابوسی که در واپسین لحظات زمستان دیده بود، اندوه عمیقی را بر دل درخت سیب نشاند. اندوهی که اشک‌هایش را بار دیگر روان ساخت. اشک‌هایی که از میان شاخه‌های عریانش می‌غلتیدند و همراه برفی که اندک‌اندک آب می‌شد بر خاک نیمه‌جان فرومی‌افتد.

درخت سیب کوشید تا بر سستی‌اش مسلط شود و کم‌کم بر شاخه‌های سردش تکانی داد.

زمستان پایان یافته بود و حالا اولین روزهای بهار بود. صبح یک روز دل‌انگیز بهاری، درحالی‌که هنوز تمانده‌های برف‌ها از میان بوته‌ها و پیچ‌وخم‌های دشت پهناور آب نشده بودند.

و هنوز اندکی از برف‌ها میان شاخه‌های او برای زنده ماندن تقلا می‌کرددند.

اکنون زمان تماشای دوباره خورشید و گوش فرادادن به آوای بلبلان بود. گویی که دوباره توالی بی‌پایان طبیعت از نو خوانده می‌شود. باز هم سرسبزی، باز هم جوانه‌ها و باز هم شاخه‌هایی که پوست می‌انداختند و دوباره تازه و زنده می‌شدند. بی‌آنکه احساس خستگی کنند، با جریانی بی‌پایان بهسوی جاودانگی، بهسوی هر آنچه از نو زنده می‌شد و بهسوی هر آنچه می‌شد برایش امیدوار بود، حتی به طلوع کوتاه خورشیدی زردنگ در افق آسمانی که تاریکی‌اش اندک‌اندک می‌گریخت و بر سیمای نیلگونش لبخند مهربان زندگی نقش می‌بست، لبخندی که بی‌شک هر روز اولین تصویری بود که هر جانداری بدان می‌نگریست و جان تازه‌ای در کالبدش دمیده می‌شد.

در این اندیشه‌ها درخت سیب از دوردست و آنسوی رود جنب‌وجوشی را دید. دو انسان از میان جنگل به سویش می‌آمدند. او به سرعت آن دو را شناخت. دوستان جدیدش که حالا به او انس گرفته بودند. مرد و زن جوان از آنسوی دشت به سویش می‌آمدند. بهسوی درختی که بهترین لحظات عاشقی‌شان را در زیرشاخه‌های رنگینش تجربه کرده بودند. درختی که در سکوت شبانه‌شان و در غوغای اندیشه‌هایشان با آنان همراه و هم‌آوا بود.

درختی گران قدر که سبب سرخی را به دختر جوان تقدیم کرد تا رنگ عاشقی را ببیند و او هم دل بیازد. و به راستی اگر درخت سبب نبود آیا آن دو به هم می‌رسیدند؟ شاید هرگز.

این بار آن‌ها برای درخت تنها، هدیه‌ای آورده بودند. هدیه‌ای که شاید برای او ارزشمندترین بود.

و لحظاتی بعد مرد جوان به سرعت شروع به کندن خاک کرد، درست کنار درخت سبب، همان‌جا که سبب‌های سرخش را بر زمین انداخته بود.

سپس زن جوان چیزی را در خاک نهاد و آن دو ریشه‌هایش را با خاک پوشاندند و نوازشش کردند، چراکه هنوز کوچک و نورسته بود.

آنگاه درخت سبب به آن سو نگریست و حیرت‌زده به آنچه در کنارش زیرشاخه‌هایش می‌دید خیره ماند. آن‌ها نهال کوچکی را در خاک کاشته بودند، نهالی سبز و زیبا که هنوز از خواب کودکانه‌اش برناخته بود.

زن و مرد جوان برای درخت سبب مهریان یک دوست تازه آورده بودند. یک درختچه کوچک که قرار بود رشد کند و کنار درخت سبب دوش‌بهدوش قد بکشد و به آسمان‌ها برسد.

و چه هدیه‌ای پر از این برای او؟ اویی که تاکنون تنها بود، اویی که هر بار در خواب‌هایش درخت دیگری را می‌جست و حال این دو انسان عاشق برای او دوستی آورده بودند تا با او همسخن شود و در کنارش باشد.

آن روز شیرین‌ترین روز زندگی درخت سبب بود. روزی که هرگز از خاطرش نرفت. روزی که دریافت انسان‌ها تا چه حد خوب‌اند و اینکه به راستی زندگی جاودانه است.

و این جاودانگی در ذره‌ذره‌اش می‌پوید، بی‌آنکه در این تولد هزارباره زندگی مرگ کبوتری و یا موشی زخمی اهمیتی داشته باشد، بی‌آنکه زندگی در بی‌این مرگ‌ها از نفس بیفتند و متوقف شود.

بله! زندگی در جریان است، با همه خوبی‌ها و بدی‌هایش و به همه سیاهی‌ها و سپیدی‌هایش.

با مرگ یک درخت پیر و با جوانه زدن یکدانه کوچک.

و از میان خاک به میان خاک.

فصل نوزده

آن روز خورشید به گرمی بر نهال باریک و ظریف تابید، با تمام انرژی و با همه احساسش، چرا که باید بر این کوچک دوستداشتی جان می‌بخشید و در کنار درخت سیب، بزرگ و پر بارش می‌کرد.

و درخت سیب هم حالا خوشحال بود که می‌تواند فرزندخواندهای داشته باشد. فرزندی که باید از آن در برابر همه خطرات محافظت می‌کرد، از باران، از پوندگان و از جوندگان.

باید ریشه‌هایش را بر او می‌تنید و شاخه‌هایش را بر سرش می‌گسترد تا مبادا آسیبی ببیند. چرا که نهال کوچک همانی بود که آرزوی دیدارش را داشت. همانی که در خواب دیده بود و اگرچه نحیف و ناتوان بود اما بهزودی زود رشد می‌کرد و در کنارش قرار می‌گرفت، در چشم بر هم زدنی، همان‌گونه که خودش به سرعت بزرگ شد و قد برافراشت.

و بدین ترتیب روزها سپری شدند، روزهایی که در آن درخت سیب لحظه‌ای از نهال خواب‌آلود چشم برنمی‌داشت و هر روز از دیدار برگ‌های تازه‌اش خوشحال‌تر می‌شد.

تا آنکه یک روز عصر، اندک‌اندک از دوردست‌ها ابرهایی تیره به آن سو آمدند. مهمانانی ناخوانده که کسی انتظار دیدارشان را نداشت. ابتدا ابرهای سیاه اندک بودند ولی به تدریج انبوهای تر شدند، آفتاب را در خود بلعیدند و دیری نپایید که سیاهی‌شان سراسر پهنه آسمان را در برگرفت.

و درخت سیب دریافت که بازهم طوفانی در راه است. طوفانی شدید که هر ازگاهی در دشت پهناور رخ می‌داد و همه را به وحشت می‌انداخت.

طوفانی که درخت بزرگ سیب بارها تجربه‌اش کرده بود، از آن هنگام که نهالی کوچک بود تا آنجا که بزرگ و تنومند شد. روزی از شکستن ساقه‌اش هراس داشت و حالا باید از آسیب دیدن موجود کوچکی که زیر پاهایش بود می‌هراست.

و سپس باد به سرعت وزیدن گرفت و سراسر دشت را درنوردید و اندکی بعد به سوی آن‌ها آمد.

درخت سیب هراسان فریاد زد تا فراری‌اش دهد؛ اما رعدوبرقی شدید صدایش را در خود بلعید و به دنبال آن شاخه‌های درخت شروع به تکان خوردن‌های شدید کرد.

درخت با ترس و نگرانی به آن پایین خیره شد. ساقه ظریف نهال با باد می‌لرزید و می‌پیچید.

و هر آن ممکن بود که با تازیانه‌های طوفان در هم شکند.

و آنگاه درخت در میان زوزه ترسناک باد صدای گریه‌های دردآلود نهالی بی‌پناه را شنید، صدایی دل‌خراش که او را غرق در خشم کرد.

پس در حالی که رو به آسمان و ابرهای کدرش فریاد می‌زد بر خود نهیب زد و تمامی شاخه‌های بزرگش را خم کرد تا شاید بتواند از شدت بادی که آن پایین می‌وزید و بر نهال لرزان سیلی می‌زد بکاهد؛ اما باد شدید بود و درخت قادر به رویارویی با این مهاجم نامهربان نبود.

او غصه‌دار چشمانش را بست تا شاهد مرگ نهال ناتوان در برابر این حمله بی‌رحمانه نباشد.

که به ناگاه باران آغاز شد، بارانی که پراکنده اما نجات‌بخش بود، چراکه از شدت باد وحشی کاست.

و سپس باران اندک‌اندک تند شد و به رگباری شدید بدل گشت. پس درخت این بار شاخه‌های انبوهش را هم چون سایبانی بر سر نهال فرود آورد تا مانع از بارش باران تند بر او و برگ‌های لطیفشن شود.

باد فرونشست ولی باران هم چنان به تندي بر علفزار پريشان می‌باريد.

اما حالا دیگر نهال کوچک نمی‌ترسید چرا که شاخه‌های بزرگ درخت مهربان بالای سرش چون هلالی سبزرنگ سایه افکنده بود.

و او کودکانه تصور کرد که در رؤیاست، رؤیایی شیرین در آغوش پدر.

و درخت سیب از اینکه می‌دید نهال کوچک زیر شاخه‌های اوست و دیگر نمی‌گرید و نمی‌هراسد از غرور و افتخار بر خود بالید.

و این اولین نشانه‌های بزرگی و عظمت او بود. اویی که با شاخه‌های سبز و پر بارش توانسته بود جان موجود کوچکی را نجات بخشد.

نهال کوچکی که قرار بود کنارش رشد کند، قد بکشد و چون فرزندی دوست‌داشتنی تا آخرین لحظات زندگی همراهی‌اش کند.

فصل بیست

و بدین‌سان روزهایی شتابان از پی هم آمدند و رفتند، چنان به سرعت که گویی از زمان پیشی می‌گیرند. آن‌قدر زود که درخت سیب باورش نمی‌شد. او هر روز بزرگ‌تر و نهال زیبا سبزتر و جذاب‌تر می‌شد.

تا آنکه پاییز هم سپری شد و دوباره زمستان سپیدپوش با سرمایی شدید از راه رسید و درخت سیب در حالی که خیره بر نهال کوچک بود چشمانش را بر هم گذاشت و به خواب زمستانی اش فرو رفت، کنار نهال کوچک که او هم زودتر از همه خوابیده بود.

آن سال برف دیرتر از همیشه بارید، اگرچه سرما شدیدتر بود.

و روزهایی پیاپی برف بارید و دشت بزرگ و پهناور را در دامان خود فربود. دامانی سپید که به نرمی ابرها آن گستره ساكت و بکر را پوشاند تا لایی علفزار مهربان نوازشگر جاندارانش باشد، خرگوش سپید، موش‌خرما، گنجشک کوچک، درخت سیب و نهال باریکی که زیرشاخه‌هایش بر خاک لمیده بود.

و این سرما و سپیدی سراسر مرغزار را در خوابی عمیق فربود و حتی رود هم یخ زد و از تبوتاً افتاد. گویی که او هم از آن‌همه تقلا دل‌زده شده بود و حال می‌خواست تا لختی بیاساید.

زمستان زیبا بود، با همه سختی‌هایش و این زیبایی در کنار قلب‌های کوچکی که می‌تپید رؤایی‌تر و دل‌انگیزتر بود. بر پهنه بکری که هیچ‌رد پایی بر آن دیده نمی‌شد. تو گویی تکه‌ای از آسمان بر زمین افتاده بود، با همان پاکی و زیبایی.

و این صحنه افسونگر قبل از خواب زمستانی آخرین تصویری بود که بر دیدگان جانداران نقش می‌بست. نقشی بدیع از کران تا کران و تا آنجا که می‌شد دید.

به راستی چه چیزی زیباتر از این جریان نیمه‌جان زندگی که با نبضی کند تا لب مرگ می‌رفت و با دمیدن بهار دوباره از نو جان می‌گرفت، بی‌آنکه از تبوتاً بیفتند. بی‌آنکه از سپیدی و سبزی‌اش حتی ذره‌ای کاسته شود، حتی در خشک‌سالی، حتی در گرسنگی.

و به راستی چه رازی در این توالی بی‌پایان زندگی نهفته بود که هرگز از نفس نمی‌افتداد که هرگز از تقلا نمی‌ایستاد.

این را می‌شد در تپش تند قلب یک بچه موش، در بوئیدن و سوانسه بچه خرگوش و در تلوتلو خوردن‌های بچه روباه کنار لانه‌هایشان و یا میان بوته‌ها دید و حس کرد.

در گوشه‌ای راسوی پیری می‌مرد و در گوشه‌ای دیگر جوجه گنجشکی سر از تخم برمی‌آورد. در یک سو غوکی آواز می‌خواند و در سویی دیگر پرستویی لب فرومی‌بست. مرگ و تولد، غوغا و سکوت همه در کنار هم در بستری سبز و سپید رخ می‌داد، بی‌آنکه دشت مهربان از نفس بیفتند، بی‌آنکه آسمان بر جانداران پشت کند و بی‌آنکه خورشید این قرص زرین موی از تابیدن بر آن‌ها دست بردارد.

سرانجام زمستان هم سپری شد و دوباره بهاری تازه قدم بر میعادگاه سبز جانداران نهاد.

آن‌چنان آرام اما شتابان که هیچ‌کس متوجه آمدنش نشد.

آن سال بهار زودتر از همیشه به دیدار علفزار آمد و برف‌هایش را به سرعت روبید و همه‌جا را با سبزی‌علف‌ها و سرخی گل‌ها پر کرد.

درخت سیب هم اندک‌اندک از خواب برخاست و بلا فاصله به دنبال نهال کوچک گشت.
نهالی که زیرشاخه‌هایش پنهان شده بود.

و سپس با دیدن چهره تازه او غرق در حیرت شد. سراسر پیکر نهال با شکوفه‌های سپید رنگی پرشده بود. شکوفه‌هایی زیبا که نشان می‌داد نهال به سرعت رشد کرده است و درخت سیب از این بابت بسیار خوشحال شد.

او کوشید تا با نهال کوچکش سخنی بگوید اما نهال کوچک‌تر از آن بود که هنوز قادر به فهمیدن حرف‌های او باشد و تنها با تکان دادن شکوفه‌های کوچک و زیبایش به او فهماند که تا چه حد شادمان است.

و درخت سیب از اینکه می‌دید فرزندخوانده‌اش بزرگ‌تر شده است و حال شکوفه‌های زیبایی دارد بر خود بالید و آنگاه بُوی دل‌انگیز شکوفه‌هایش را بوئید و دریافت که این‌ها شکوفه‌های گیلاس‌اند. شکوفه‌هایی بی‌حد زیبا و خوشبو که از همان ابتدا همه زنبورها و پروانه‌ها را به‌سوی خود جذب کرد.

اکنون دشت بزرگ دو درخت داشت. یکی درخت سیب و آن دیگری درخت گیلاس. حالا دیگر هیچ‌یک از موجودات آن مرغزار تنها نبودند، نه موش‌ها، نه راسوها، نه پرستوها و نه درخت سیب.

حالا همه در کنار هم شادمان بودند، در بزمی باشکوه از طبیعت سرسبز که مهمانانش برخوانی رنگارنگ به دیدار میزبان آمده بودند. میزبانی مهریان و دوست‌داشتنی، دشت و خورشیدش که به گرمی بر آنان می‌تابید.

آن‌چنان گرم که گویی میان آنان تنها اندکی فاصله بود.

فصل بیست و یک

درخت سیب و نهال گیلاس حال بیشتر با هم انس گرفته بودند. هر از گاهی درخت بزرگ شاخه‌هایش را برای او تکان می‌داد و نهال با شیطنت جوانه‌های نورسته‌اش را باز و بسته می‌کرد تا شادمانی فراوانش را به پدرخوانده‌اش ابراز کند. آن دو چنان غرق در دنیا هم شده بودند که گویی سال‌هاست با هم و در کنار هم‌اند، گویی سال‌هاست لحظه‌لحظه‌شان به هم گره‌خورده است.

و بدین‌سان روزهای فرح‌بخش بهاری با لحظاتی پر از احساس برای آن دو سپری شدند، با روزهایی بارانی و شب‌هایی ماهتابی.

تمامی طول روز زنبورها، پروانه‌ها و پینه‌دوزها که با آنان هم‌آوا و همدل بودند به دورشان می‌چرخیدند و بازی می‌کردند. چراکه هردوشان زیبا، دوست‌داشتی و بی‌مانند بودند، یکی بزرگ و باعظامت و دیگری کوچک و دل‌انگیز.

و سرانجام تابستان آغاز شد. گرمای خورشید هر روز بر آنان جانی تازه می‌بخشید. اگرچه باران کم بود اما درخت سیب در تمام این مدت با ریشه‌هایش می‌کوشید تا آب را از زمین به نهال کوچکی که هنوز به مراقبت نیاز داشت برساند.

تا آنکه عصر یک روز گرم، زمانی که خورشید ملتهب تا نزدیکی قله کوه‌ها پایین رفته بود، از دوردست‌ها میان درختان جنگل انبوه، دو انسان درحالی که سایه‌هایشان با سراب می‌رقصید آرام‌آرام به آن‌سو، جایی که سیب و نهال کوچک در چرت نیم روزی بودند نزدیک و نزدیک‌تر شدند.

درخت با آنکه هنوز خواب‌آلود بود اما توانست نزدیک شدنشان را ببیند و آنان را بشناسد.

مرد و زن جوان همانانی که نهال زیبا را کاشته بودند، همان عاشق و معشوقی که روزی زیر درخت سیب دست در دست همنهادند و پیوند جاودانه بستند به دیدارشان آمده بودند.

و درخت سیب از ملاقاتشان بسیار خوشحال شد. حال میان جمع آن‌ها همه را می‌شد دید. حتی مرد و زن جوان که اکنون کودکی را در آغوش داشتند. کودکی که همانند نهال کوچک، نحیف و ناتوان بود.

دقایقی بعد آن‌ها به زیر درخت بزرگ سیب آمدند و حیرت‌زده نهال پر از شاخ و برگی را که روزی جوانه کوچکی بود دیدند و با خود آندیشیدند که در همین مدت کوتاه چه اتفاقات تازه‌ای افتاده است. رویدادهایی که هر یک دنیایی بود. نهالشان رشد کرده و کودکشان هم اکنون چند ماهی داشت.

مرد وزن جوان زیر درخت نشستند و درحالی که غروب زیبای خورشید را با تمامی رنگ‌هایش نظاره می‌کردند در سکوت داشت پهناور، فرصتی یافتند تا لحظه‌های خاطراتشان را در ذهن ورق بزنند.

خاطراتی بی‌مانند و بیداماندنی از آن شب‌های سرد و تاریک تنهایی، از آن گل سرخ پژمرده، از آن شب بویی که بوی عاشقی را با خود داشت و از آن نامهای که با تازیانه‌های باد پاره‌پاره شده بود.

و به راستی چه ناممکن‌هایی ممکن شد و چه رخدادهایی رخ داد، از شبی سرد تاکنون تا همین رخ داد، از شبی سرد تاکنون تا همین حالا که آن دو با کودکی در کنار هم زیر درخت رمز‌آلود سیب و درست روپروری نهال گیلاسی که اکنون بزرگ و بالغ شده بود، نشسته بودند.

و آنگاه دقایقی بعد، بی خیال از همه سردى‌ها و سختی‌ها، مادر جوان با آوايی دل انگيز برای کودکش لایی خواند، کودکی که هنوز جز سایه‌ها چيزی را نمی‌دید و درک نمی‌کرد، اما به‌خوبی بوی مادرش را حس می‌کرد و آغوش گرمش را می‌شناخت، حتی صدای مهربان پدرش را که به‌آرامی دستان کوچک او را میان انگشتان ستبرش می‌فشد.

آن روز غروب اگرچه دلگیر بود اما با آواي روح‌بخش مادر رنگ و بوی رؤیایی گرفت. این صدا هم چون نوایی افسونگر در فضا می‌پیچید، به رنگ خورشید درمی‌آمد و آنگاه با لهیب سرابی که به آسمان برمی‌خاست رقصند و بی‌قرار تا آن بالاها پر می‌کشید.

این آواز که بمانند صدایی از بهشت بود همه را مسخ خود کرد. درخت سیب، نهال گیلاس، موش‌ها و حتی غوک‌ها، همه و همه ساكت و بی‌صدا به اين نجواي ابريشمين گوش فرا دادند.

نجواي رؤیایی که همه‌شان را از دلتانگی غروب بیرون آورد و در حسی بی‌مانند غرق کرد. حسی که هیچ‌یک از آنان تاکنون تجربه‌اش نکرده بود.

لایی يك مادر، يك فرشته که از عمق جانش برمی‌خاست. لایی آرامی که هر روحی را به دنیای زیبایی‌های کودکانه می‌برد و تا مرز پروازش در بی‌کرانی‌ها می‌کشاند.

و به راستی ارزشمندتر از این موجود چه چیزی می‌شد یافت؟

موجودی که بی‌ وجود پرمهرش هستی جهان به پایان خود می‌رسید. هستی‌ای که می‌شد در برگ‌های تازه يك نهال کوچک نوپا و یا در دستان نرم و لرزان کودکی چند ماهه بوئید و باور کرد.

هستی‌ای که بنیانش يك مادر بود.

فصل بیست و دو

از آن هنگام که نهال کوچک گیلاس در کنار درخت سیب کاشته شده بود مدت زیادی نمی‌گذشت؛ اما درخت بزرگ می‌توانست ببیند که زمان با چه شتابی درگذر است. آن ساقه نحیف و کوچک، آن گیاه باریک و شکننده حالا بزرگ شده، شاخ و برگ درآورده و به بار آمده بود.

اکنون می‌شد کمی قبلند کرد و گیلاس‌های خون‌رنگی را که درشت و آبدار بودند از میان پیچ و خم شاخه‌هایش چید. همان‌گونه که می‌شد سیب‌های زیبا و سرخی را که پای درخت سیب بر زمین افتاده بودند برداشت و مزه کرد. هر دو در کنار هم سیب با بویی بی‌مانند و گیلاس با طعمی بهادماندنی. اگرچه کسی نبود تا باید و این میوه‌های خوشمزه را بچیند و تناول کند.

اما همین کافی بود که سنجاب‌ها، زنبورها و کبوترها از این خوان خوش‌طعم بخورند و لذت ببرند.

حالا دیگر درختچه گیلاس بزرگ شده و قد برافراشته بود. اگرچه هنوز تا قد و قامت پدرخوانده‌اش فاصله زیادی داشت. حال او و درخت سیب هر لحظه با یکدیگر گفتگو می‌کردند.

فرزنده‌ای عزیز درخت سیب، مهریان و دوست‌داشتنی بود. چراکه پدری چون او داشت. پدری که او را از تمامی طوفان‌ها، خشکسالی‌ها و آسیب‌ها حفظ کرده بود. همانی که از ریشه‌هایش به او آب می‌داد و با برگ‌هایش بر سر او سایه می‌افکند، در گرما سایه‌بانش بود و در سرما چترش تا بداند که تنها نیست. تا بداند که دوستداری دارد. دوستداری که همواره به او می‌اندیشد، به اویی که حتی لحظه‌ای از برابر دیدگانش کنار نمی‌رود.

و بدین‌سان سال‌ها گذشت، سال‌هایی پیاپی و بی‌درنگ، درخت سیب پیرتر و درخت گیلاس بر جوانی قدم گذاشت.

در طی این مدت درخت سیب بلندتر و درخت گیلاس پرشاخ و برگ شد. حالا درخت سیب با آن قامت افراشته می‌توانست تمامی دشت پهناور را ببیند و حتی می‌توانست کمی دقیق‌تر شود و با جسارت به آن‌سوی جنگل انبوهی که سال‌های سال رمزآلود و ناآشنا، مرزی میان آنان و دنیای بیرون‌شان بود، نگاهی بیاندارد.

اگرچه آن‌سوی این سیزی و طراوت، تنها بیابان، سازه‌هایی عجیب و جاده‌ای بلند و بی‌انتها دیده می‌شد. تنها دود، تیرگی و هیاهو. هیاهویی که درخت سیب هرگز درکش نکرد. هیاهویی که نامش تلخ و ناخوشایند بود.

برای آن‌ها که در طبیعت زیبا نفس می‌کشیدند این سیاهی‌های بی‌مرز به راستی غیرقابل تحمل بود، ابری تیره که از کارخانه‌هایی با دیوارهای بلند سیمانی متصاعد می‌شد، دژهایی ترسناک که از هر سو با آهن و فولاد احاطه شده بودند. آنچه قبل از این درخت سیب ندیده بود و ای کاش هرگز نمی‌دیدشان.

و کمی آنطرفتر از آن تجمع دود و آتش، می‌شد خانه‌های عجیبی را دید که بیشتر به خانه‌های شنی می‌مانست، همان‌گونه سست و ناپایدار. ساخته‌هایی که با ابرهای مهآلود تاریک در میان گرفته شده بودند. گویی که عنکبوتی بزرگ بر آنان تارهای نامریایی تنیده است. تارهایی که از اوج دودکش کارخانه‌ها تا کنار رودخانه‌ای که دیگر رمی برایش نمانده بود امتداد می‌یافتد. تارهایی ضخیم و چسبنده که هر جنبدهای را در خود گرفتار می‌کرد.

حال دیگر رود هم مانند گذشته زلال و پرخوش نبود.

و این رود بود که از آن دنیای ناماؤس و کدر تا این سو، جایی که هنوز سبز و پرطراوت بود می‌گریخت.

اما درخت سیب ترجیح می‌داد تا تمامی این صحنه‌های دردناک را در ذهن مشوش و پریشان خویش پنهان کند. چراکه نباید هیچ‌کس در آن دشت باشکوه از آنچه در آن سوی درختان جنگل رخ می‌داد خبردار می‌شد. چراکه این ترسناک‌ترین تصویری بود که می‌شد دید و باور کرد. تصویری پریشان از ورای علفزاری زیبا، تابلویی سیاه از آنچه که نامش تقلای انسان‌ها بود. تقلایی برای هیچ و بهسوی هیچ با کارخانه‌هایی سیری‌نایپذیر و درست در قلب این توده‌های مرگ، خانه‌هایی از شن، بدون تنفس، بدون آزادی و بدون عشق.

تا آنجا که گویی انتهایی نداشت و یا شاید انتهایش همان مرگ بود. مرگی که در دودها و غبارهای سیاهش می‌چرخید و بوی تند نابودی را در هر سو می‌پراکند.

و درخت سیب هراسان از خود می‌پرسید: آیا این دشت زیبا از گزند این سیاهی‌ها در امان خواهد ماند؟

فصل بیست و سه

دشت سرسبز باگذشت این سال‌ها اندک‌اندک پیتر و فرسوده‌تر شد. حال دیگر مانند قبل ضربان تند زندگی در پوستین مخلعی‌اش نمی‌زد. حال دیگر مانند قبل پرانرژی و سرزنه نبود. تو گویی سیاهی‌ها و تلخی‌ها، آرام‌آرام از آن‌سوی جنگل یخ‌زده به این‌سو رسوخ می‌کرد. حتی گاهی می‌شد با تنفسی عمیق بوی تند دودها را حس کرد و این همان کابوسی بود که درخت غمزده سبب از آن هراس داشت. نابودی در کام سیاهی‌ها، در میان سازه‌های آهنه و پولادی انسان‌ها، انسان‌هایی که به‌راستی نمی‌شد درکشان کرد که آیا خوبند یا بد.

اما در این میان درخت سبب می‌کوشید تا با بودن درکنار درخت گیلاس و مرد و زن جوان و حتی کودکشان که حالا با عطشی کودکانه به هر سو می‌دوید لحظات تلخش را فراموش کند. حتی برای لحظه‌ای، حتی برای ثانیه‌ای، فرار از آنچه هر دم بر ذهن‌ش می‌آمد و آزارش می‌داد. فرار از این سؤال تلخ که سرانجام آن‌ها و این دشت فراموش شده چه می‌شد؟ آن‌همه خاطرات و باهم بودن‌ها در کدامین پستوی دفتر اندیشه‌ها کهنه می‌شد و از یادها می‌رفت؟
حوالی غروب بود.

مرد و زن جوان در زیر درخت سبب به تماشای غروب نشسته بودند و اما پسر کوچولوی دوست‌داشتنی‌شان پرانرژی و امیدوار به هر سو می‌دوید. بی‌آنکه از آنچه در آینده رخ دهد نگران باشد، بی‌آنکه بداند غم و اندوه چیست و بی‌آنکه بداند آن‌سوی این سرسبزی‌ها و زیبایی‌ها چه تقلای شیطانی‌ای در حال رشد و نمو است. دنیایی صنعتی که همه‌چیز را در کام حریص خود فرومی‌برد، با آرواره‌هایی بزرگ و خردکننده.

آن‌سو کودکی بود با دستانی پاک و قلبی آکنده از امید و این‌سو مرد وزن عاشقی که هر شامگاه به امید دیدار خورشید به میعادگاهشان می‌آمدند، در زیر درخت سبب می‌نشستند و با دیدگانی مضطرب کمرنگ شدن قرص نیمه‌جان آفتاب را نظاره می‌کردند. خورشیدی که از تمامی بدی‌های دنیا زخم‌خورده و نالمید روی از زمینیان برمی‌گرداند و به میان کوههای دوردست می‌گریخت. دیگر حتی خورشید هم تمایلی به بودن در کنار آن‌ها نداشت. حتی او هم می‌دانست که شیطان با سیاهی و نفرت اندک‌اندک از فراسوی سرسبزی‌ها به سویشان سرک می‌کشد.

درخت سبب آن روز اندوهگین‌تر از همیشه به همراه درخت گیلاس و مرد و زن جوان به غروب دلگیری که همه غصه‌های دنیا را در خویش داشت خیره ماند.

به‌راستی چگونه می‌شد زیبایی و غم چنین دردنگ اما دل‌انگیز با یکدگر و در کنار هم قرار گیرند؟ به‌راستی چگونه می‌شد تابلویی داشت سراسر رنگ‌های افسونگر و اغواکننده، رنگ‌هایی که تمامی دردهای یک خورشید تنها و فراموش شده را در قابی زنده و ملتهب به نمایش می‌گذاشت. قابی که تمامی حرف‌های ناگفتنی طبیعت را در خود داشت. فریادهایی از زبان گل‌ها، درخت‌ها و همه آن‌هایی که در دشت پناه گرفته بودند.

فریادهایی برای انسان‌ها، انسان‌هایی که نه می‌فهمیدند و نه می‌دیدند. آن‌هایی که نه غروب و نه ماهتاب برایشان معنایی نداشت. آن‌هایی که هیچ‌چیز برایشان معنایی نداشت.

حتی شادی زودگذر یک کودک در میان مرغزار، کودکی که با دستان کوچکش می‌کوشید تا با تکه‌های سنگ، قلعه نایابدارش را درست کنار درخت سیب، کنار بوته سبزی که تازه روئیده بود بسازد. قلعه‌ای که با تلنگری می‌ریخت، بسان آرزوهای دور یک درخت، درختی که آرزو داشت روزی به ابرها برسد. آنجا که دیگر نه سیاهی‌ای بود و نه تاریکی‌ای. آنجا که بوی پاکی می‌داد و باران. آنجا که می‌شد خدا را بوئید و فرشتگانش را لمس کرد.

جایی که خیلی دور از دشت پیر و خسته بود. جایی که همان نزدیکی‌ها، کنار شب، کنار مهتاب، کنار نفس‌های بریده خرگوشی که از نوشیدن آب زهرآگین روبه‌مرگ بود، کنار بال‌های خیس و زخمی کبوتری که از باران سیاه توانی برای پریدن نداشت و کنار گل‌های پژمردهای رنگ‌های زیبایشان با سیاهی‌های قطران زشت و کریه شده بود.

و این بود هدیه انسان‌ها به طبیعت. نابودی، سیاهی و دود.

بی‌هیچ هراسی از نابودی دنیا و جاندارانش.

و این بود ارمغان دو پایان به طبیعت. مرگ، مرگ و مرگ.

فصل بیست و چهار

شب بود.

شی غرق در سکوت، سکوتی تلخ و پرمعنا، معنایی که درخت سیب ترجمانش می‌کرد، درکش می‌کرد و با آن می‌گریست. سکوتی به ژرفای تمام تنها بی‌اش. حتی با آنکه درخت گیلاس در کنارش بود. چراکه او بود و انبوهی از هراس‌هایی بی‌پایان. هراسی که هر روز با دیدن آن سوی جنگل ویران شده بیشتر از پیش در او برانگیخته می‌شد.

او می‌دانست که دیر یا زود موج سیاه خودخواهی‌های انسان‌ها چون تلاطمی ویرانگر همه‌چیز را خواهد بلعید، جنگل‌ها را، گل‌ها را، خرگوش‌ها را و حتی لانه کوچک و شکننده گنجشکی که جوجه‌هایش را می‌شمرد.

و این به راستی دردناک بود. هر روز دردناک‌تر از روز قبل.

اینکه درخت سیب ناچار بود تا تمامی این تلخی‌ها را بر کام خویش ریزد و دم نزند، چرا که نمی‌خواست هیچ‌یک از جانداران و گیاهان آنچه را که به دست انسان‌ها در آن سوی دشت بکر ساخته و پرداخته شده بود ببینند، کارخانه‌ها را، دودها را و مرگ خاموش پرندگانی که از میان ابرهای غلیظ از آن سو پر می‌گشودند اما هرگز بدین سو نمی‌رسیدند، آن‌ها که میان آسمان دودآلود می‌مردند و همان جا لابلای تهاجم بی‌رحمانه شیطان سیه‌چرده مدفون می‌شدند.

و در این میان برای هیچ‌کس مهم نبود که چه بر سرشان می‌آید. چراکه تنها انسان‌ها مهم بودند و بس، چراکه تنها کارخانه‌ها مهم بودند و بس.

و به راستی هیچ‌چیز اهمیتی نداشت، چراکه دو پایان خودخواهانی بی‌رحم بودند، خودخواهانی که بر طبیعت بکر با ناخن‌های تیز و برنده خراش می‌انداختند. حتی بر خورشیدی که دور از همه این صحنه‌ها آرام‌آرام چشم بر هم می‌گذاشت، خورشید رنگ‌پریده‌ای که از پنجه‌های وحشی شیطان خون‌آلود می‌شد و هر آن چنین به نظر می‌رسید که این خون سرخ تمامی آسمان را در برگیرد.

آن شب اگرچه ماهتاب زیبا دشت را قلق‌لک می‌داد اما دیگر رمقی برای هیچ‌کدام‌شان نبود تا مانند سال‌های گذشته به بازی و جست‌و خیز بپردازد. آن زمانی که خیلی دور نبود، آن زمانی که درخت سیب شادمان بود، روبه به هر سو می‌جهید و خرگوش چالاک از میان پاهایش می‌گریخت، آن زمان که کبوتر به لانه‌اش بازمی‌گشت و موش تند و بی‌وقفه میان بوته‌ها از سویی به سویی دیگر می‌دوید.

و به راستی چه شتابان آن روزها و شبها سپری شد. بی‌آنکه حتی لحظه‌ای این گذر خستگی‌ناپذیر از نفس بیفتند.

درخت سیب با افسوس به لحظه‌لحظه آن خاطرات اندیشید. به لحظات عاشقی مرد و زن جوان، به نامه پاره‌پاره شده و به بارانی که همه‌چیز را، حتی ثانیه‌های بربادرفته را به هم وصله زد.

او به خورشید اندیشید، در خواب زمستانی‌اش دیده بود که خورشید با آن‌ها وداع می‌گوید و آنگاه با ترس از خود پرسید: آیا سپیده‌دم دوباره خورشید را خواهد دید؟ آیا دوباره روشنایی از آن سوی کوه‌های دور خواهد آمد؟

آن شب برای درخت سیب تلخ‌تر از همیشه بود. چراکه آخرین تصویر قبل از شامگاهان فروافتادن تک به تک درختان سبزی بود که در آن سوی دشت، سیاهی‌های انسان را از سپیدی‌های طبیعت جدا می‌کردند.

او توانسته بود صدای ترسناکی را میان ناله‌های آن درختان بشنود. او از میان نجواهای مرد و زن جوان نامی عجیب را شنیده بود: ((اره برقی)).

آنچه تنها در چند ثانیه درختی صدساله را به آسانی قطع می‌کرد و بر زمین می‌افکند.

و مرد و زن جوان با ترس درحالی‌که دستان یکدیگر را می‌فسرندند کودکشان را که هراسان از این صدا می‌گریست در آغوش می‌کشیدند و پرسش کودکانه‌اش را کوتاه و پردرد پاسخ می‌دادند: این صدای اره‌برقی است، همانی که درخت‌ها را قطع می‌کند، اما نگران نباش، ما اجازه نخواهیم داد که به این سو ببایند. نگران نباش.

اما درخت سیب می‌دانست که این تنها یک دلداری ساده است و واقعیت اما چیز دیگری است.

آن‌ها می‌بریدند، نابود می‌کردند و به این سو می‌آمدند. همان‌گونه که حالا از آن جنگل انبوه و درهم‌تنیده تنها چندین درخت باقی‌مانده بود. تنها چند درخت، به‌گونه‌ای که حالا می‌شد آن‌سوی جنگل غارت‌شده را دید. آن سویی که انباشته از سیاهی و نفرت بود.

و در این میان درحالی‌که اره‌برقی می‌غیرد و درختان را می‌کشد، کمی آنطرفتر آسمان با تازیانه‌های دودهای غلیظ شلاق می‌خورد و می‌نالید و درست میان این آماس دردنگ، خورشید بود که با چهره‌ای زخم‌خورده در دوردست‌ها ناباورانه میان کوه‌ها پنهان می‌شد.

این تمامی آن چیزی بود که در غروبی غم‌آلود بر طبیعت گذشت و درخت سیب با اندوهی عمیق لحظه‌به‌لحظه‌اش را دید و گریست. و تلخی این شکنجه‌های خون‌بار تا ماهتاب شبانه بر کامش نشست و بر ذهن‌ش چنگ انداخت.

به‌راستی چگونه ممکن بود این فاجعه را دید و غصه‌دار نشد؟ مرگ پرنده‌گان زیبا، بریده شدن درختان سرسبز و خون‌آلود شدن خورشید مهریان.

فصل بیست و پنجم

می‌گویند هنگام مرگ صدایی‌هایی را که پیش از این قادر به شنیدنش نبودیم بهیکباره بر مغزمان هجوم می‌آورد، صدای قلبمان که به تندي می‌تبد، صدای نفس‌هایمان که بریده‌بریده فرومی‌آید و آنگاه صدای نجواي مردگان که مرتب در گوشمان می‌گویند: ما در کنار توییم.

تابستان بود.

روزی گرم و تبدار، آن چنان گرم که می‌شد روح‌های رقصان جاندارانی را که از لهیب پرتوهای خشمگین خورشید با سراب ناپایدار بخار می‌شد و به آسمان می‌رفت در دوردست‌ها دید. روح‌هایی که هر یک به‌گونه‌ای در آن دشت بزرگ جان سپرده بودند، میان دندان‌های گرگ‌ها یا میان پنجه‌های روباه، در طوفانی مهیب یا سیلی ویرانگر، همانند موش مهریان که سال‌ها قبل برای نجات دانه‌ای کوچک در دل خاک ترک‌خورده جان خویش را از کف داده بود. همانند پرستویی فداکار که برای سیر کردن جوجه‌هایش ناچار بود تا همه آنچه را خورده بود بر دهان‌های گرسنه‌شان بنهد.

و حال در این سال‌های اخیر خشک‌سالی به اوج خود رسیده بود و در رود خروشان و پرطراوت اکنون تنها گندابی از کارخانه‌ها جاری بود. نه آبی و نه بارانی.

و در این میان دودهای سمی دودکش‌های بلند صنعتی هر چه بیشتر مرگ را در آن دشت نگون‌بخت می‌پراکند. مرگی که به سرعت تمام آن گستره سرسبز را در نور دید و در سیاهی کامل فروبرد.

دیگر نمی‌شد باور کرد که اینجا همان مرغزار حاصلخیزی است که هر روز به زیبایی گل‌هایش و به سیب‌های سرخ درختش می‌پالید. دیگر نمی‌شد باور داشت که اینجا همان بستر نیلگون رنگین‌کمان است، کمانی بزرگ که از یکسوی دنیا تا سویی دیگر می‌سرید و زنبورها و سنجاقک‌ها را با خود می‌برد و دیگر نمی‌شد باور داشت که اینجا همان میعادگاه عاشقی است، جایی که شبی ماهتابی دل دو دلداده را بر هم پیوند زد، همان شبی که جشن طبیعت باشکوه و پر غرور میان بوته‌ها، میان شاخه‌های پر میوه و میان گل‌های رنگارنگ برگزار شد. در این جشن همه شرکت داشتند، حتی نهال کوچکی که در خواب نرم کودکی‌اش بود، حتی موش مهریان و پروانه زیبا.

به راستی چگونه می‌شد تمامی آن لحظه‌های خاطره‌انگیز و بی‌نظیر را فراموش کرد؟ چگونه می‌شد از گذر تند همه این خوبی‌ها بی‌تفاوت گذشت و اندوه‌بار نشد؟

درخت سیب آن روز داغ، بی‌رمق و خسته بود و درحالی که سعی داشت تا با شاخه‌هایش سایبانی بر سر درخت گیلاس بیفکند، کوشید تا واقعیت را و تمامی آن چیزی را که آن‌سوی جنگل ویران شده دیده است برای فرزندخوانده‌اش بگوید. چراکه باید همه آنان خود را برای مرگی زودرس مهیا می‌کردند، چراکه مردن با دانسته‌ها پذیرفتی تر است.

پس درخت به خود جرئت داد و آرام‌آرام و با لحنی پدرانه همه آنچه را که تاکنون در دل پنهان کرده بود بازگو کرد و در تمام مدت درخت گیلاس بهترزده به سخنانش گوش فرا داد. سخنانی که باورش دشوار بود. جنگل، رود و پرندگان رو به نابودی بودند و درختان با دشمن خطرناکی به نام اره‌برقی قطع می‌شدند.

درخت سیب از درخت گیلاس خواست تا به دقت صدایهای پیرامونش را بشنود، از لابلای درختان معدود جنگل که حالا در انتظار مرگشان بودند، صدایی ضعیف اما واضح به گوش می‌رسید، صدایی که خشمآلود، ترسناک و مداوم بود. صدایی که هر روز شنیده می‌شد؛ اما تاکنون هیچ‌کس بدان توجهی نکرده بود و تنها درخت سیب از آن ارتقای بلند می‌شنید و می‌دیدش.

و کمی آنطرفتر میان غبار سیاه و غلیظی که به آسمان برمه خاست، دودکش‌های تیره و بلندی دیده می‌شد که گاهی حتی خورشید را میان پنجه‌های خویش به اسارت می‌گرفت. دودکش‌هایی که از تمامی درختان بلندتر و قطورتر بودند، تو گویی شیطان آن‌ها را بنا نهاده بود. شیطانی که آن‌سوی جنگل به کمین دشت و هر آنچه در آن بود نشسته بود و با پنجه‌های تیز و دندان‌های بران نگاهشان می‌کرد و دیر یا زود جنگل را می‌بلعید و به آن‌سوی دشت حمله می‌کرد.

و این بار دیگر نه باران، نه باد و نه خورشید را یارای آن نبود تا این دیو پلید را پس زند، چرا که ماشین‌های بزرگ و اره‌های حریص پولادین بودند و قدرت طبیعت بر آهن و فولاد هیچ اثری نداشت. آنچه ویران می‌کرد، می‌کشت و از میان برمه داشت. تنها برای آنکه جاده‌ها را از دل کوه و دشت عبور دهند.

جاده‌هایی بی‌پایان، از یکسو به دوردست‌های تاریک و از سویی دیگر بر قلب پاره شده زمین و بدین منظور برای این هیولاها گرسنه تمامی درخت‌ها، هر آنچه در رود بود و حتی پاره‌سنگ‌های کوه‌ها طعمه‌هایی ناچیز بودند. باید خانه‌ها با چراغ‌های رنگارنگ روشن می‌ماند و اتومبیل‌ها به سرعت از جاده‌ها می‌گذشت. بی‌آنکه یک درخت خاطره‌انگیز و یا پروانه‌ای کوچک اهمیتی داشته باشد. بی‌آنکه مرگ موش‌ها و خرگوش‌ها و جان دادن کبوترها و پرستوها اهمیتی داشته باشد.

درخت سیب اندک توانست همه آنچه را که لازم بود برای درخت جوان بگوید. سخنان تلخی که حتی بازگو کردنش آزاردهنده بود.

اره‌برقی بی‌شک روزهای بعد و حتی شاید ساعاتی دیگر به سراغ آن‌ها می‌آمد.

چرا که جاده بی‌انتهای انسان‌ها درست از جایی که آن‌ها بر خاک ریشه داشتند می‌گذشت، جاده‌ای که تا بی‌پایانی‌ها ادامه داشت، گذرگاهی نامأнос که با پیچ و خم‌هایی دله‌رآور از آن‌سوی کوه‌های دور می‌آمد، دل جنگل انبوه را می‌شکافت و پس از آن دشت سرسبز را به دونیم می‌کرد و همه جاندارانش را نابود می‌ساخت.

جاده‌ای خونآلود که قلب سرخ خورشید را در آن‌سوی افق می‌درید و تا یک‌قدمی مرگ با تمامی سیاهی‌ها و نابودی‌ها آشتبانی می‌کرد.

راهی که از جهنم آغاز و به پیش نایودشده منتهی می‌شد. راهی که در سراب داغ غروب، شادان از مرگ طبیعت، آرام‌آرام می‌رقصید و سایه لرزانش با فروافتادن آفتاد کمنگ‌تر و کمنگ‌تر می‌شد.

تو گویی با مرگ همه‌چیز، اوست که متولد می‌شد.

و چه دردناک است که همه بمیرند تا تو به دنیا بیایی، به راستی چه دردناک است.

فصل بیست و شش

از بازگویی واقعیت تلخی که کام شیرین درخت گیلاس را زهرآگین کرد ساعاتی نگذشته بود که اندکاندک غروب از راه رسید. غربی سنگین که سخنان ناگفته بسیاری داشت، از دگرگونی، از مسخشدگی، از دیدن و ناتوان بودن و از تنهاایی در برابر نابودی.

نابودی ای که می‌شد به خوبی در ذره‌ذره هوا مسمومی که همه‌جا را در سیطره خویش داشت بوئید و استشمامش کرد. همانی که آمده بود تا دشت را و همه آنچه در آن بود محو کند. همانی که قاصد تنهاایی و سیاهی بود. برای دشتی سرسیز که سالیان سال در آرامش بر تابش حیاتبخش خورشیدش لمیده بود، بی‌خيال از غم فردایش، بی‌خيال از سرنوشت غیرقابل‌باوری که در انتظارش بود و حال پرده‌های رنگارانگ این خیالات شیرین فروافتاده بود و آنچه می‌شد دید ویرانی بود و مرگ. مرگ درختانی ستبر که به‌آسانی با غرور پلید موجودی ناشناخته بریده می‌شدند، تکه‌تکه می‌شدند و بر خون خود می‌غلتیدند. درختانی که هر یک هزاران زندگی را در آغوش کشیده بودند، لانه‌هایی پر از جوجه‌های گنجشک‌ها و دارکوب‌ها، لانه‌هایی که کوچک بودند اما زنده و پرشور، آشیانه‌ایی به نرمی ابرها و به گرمی خورشید.

و حال همه آن‌ها ویران گشته بودند و درخت‌های پاره‌پاره شده تمامی آن چیزی بودند که از غارت بی‌رحمانه به‌جای مانده بود، لشه‌هایی خون‌آلود که به سرعت با ماشین‌های آهنین انسان‌ها بارگیری شده و به دوردست‌ها برده می‌شدند.

و ساعتی بعد زمین چنان عریان می‌شد که گویی هرگز اینجا و در این خاک غمزده درختی نروئیده است. توگویی که هرگز جنگلی نبوده است.

و این زخم‌های دردناک بر تن سرسیز طبیعت درست جایی که گمان می‌رفت تا ابد زنده و پرطراوت باقی می‌ماند، به‌راستی غم‌انگیز و هراسناک بود.

و چه آسان می‌شود همه‌چیز را نابود کرد، همه آن چیزی که سالیان سال با دشواری بنashده است. تنها در چند ساعت، تنها در دقایقی کوتاه، میان چشمان بهت‌زده و سردی که مستحق مرگ نیستند.

درخت سیب آن روز نگران و مضطرب بود، ولی بیش از آنکه نگران باشد می‌ترسید. از سرنوشت درخت گیلاس، از سرنوشت گل‌ها و از سرنوشت پروانه‌ها، چرا که او در آن ارتفاع بلند می‌توانست جنبش ترسناک ماشین‌ها و اردها را ببیند. جنبشی دیوانه‌وار به‌سوی نابودی و تباہی، به‌سوی ریشه‌کنی و مرگ.

و بدین‌سان تا زمان غروب خسته و بی‌رمق خورشید، دقایق با شتاب سپری شدند. ماشین‌ها و اردها حال به انتهای جنگل رسیده بودند. جنگلی که اکنون دیگر به ویرانه‌ای از کنده‌های درهم‌ریخته بدل شده بود. صحنه‌ای دردآلود از جنگ نابرابر انسان‌ها و طبیعت. موجوداتی تادندان‌مسلح در برابر درختانی بی‌پناه که در زیر سایه سرد تنهاایی‌شان بر خود می‌لرزیدند.

اما چه سود که دندان‌های برنده اردهای برقی به سرعت می‌درید و می‌بردیشان.

و درخت سیب در آن حال توانست صدای ضجه‌های پر از درد آن‌ها را میان فریادهای وحشیانه اردها بشنود. او حتی توانست خونی را که از بدن‌های آسمانی‌شان بر خط افق می‌پاشید ببیند. خونی که انسان‌ها هرگز با تمامی صنعت و قدرتشان قادر به دیدنش نبودند.

خونی که از قلب‌های درختان فوران می‌کرد و با رنگ سرخ آفتاب می‌آمیخت. گویی خورشید هم با آنان زخمی می‌شد، درد می‌کشید و فریاد می‌زد. خورشیدی که فرسنگ‌ها با آن‌ها فاصله داشت. پس چرا انسان‌ها که کنارشان بودند این صداها را نمی‌شنیدند؟ پس چرا با آن‌ها درد نمی‌کشیدند؟

مدت زیادی طول نکشید تا اولین معبّر جهنم به روی دشت سرسبز گشود شد. یک ردیف از درختان جنگل با اردها بریده شده بودند و حال می‌شد به آسانی آن‌سوی دشت را دید. آن‌سویی که درخت روزی آرزوی دیدنش را داشت. غافل از آنکه آن‌سوی آرزوهاش جز نابودی و مرگ چیزی نبود.

و سپس دقایقی بعد بی‌تفاوت از فریادهای خورشید خون‌آلود و بی‌اهمیت از آخرین ضجه‌های درختان شکست‌خورده، دو ماشین بزرگ و غول‌پیکر با اردهایی بران از جنگل عبور کردند، از رود زهرآگین گذشتند و آرام‌آرام چون کفتارهایی گرسنه به‌سوی دو درخت تنها رسپار شدند. درخت بلند سیب و درخت کوچک گیلاس، تنها دشمنانی بودند که باید از سر راهشان برداشته می‌شد، دشمنان منفوری که تا چند دقیقه بعد از صحنه بزرگ صنعت انسانی پاک می‌شدند.

چرا که در این لوح پر از رنگ پیشرفت جایی برای برگ‌های سبز، لانه‌های خاکستری و سیب‌ها و گیلاس‌های سرخ نبود. در این لوح پر دود و سیاه، قلم‌ها تنها قادر بودند نقش پررنگ ماشین‌های پولادین و اردهای برنده را بکشند، تابلویی که نابودی گران‌قیمت دوپیان را ترسیم می‌کرد. با کارخانه‌هایشان، با دودکش‌هایشان و با سلاح‌هایشان، آن‌ها که بر تن‌های مثله شده درختان و پرندگان نشسته و عکس‌های یادگاری می‌گرفتند، با غرور و شادمانی، با بی‌رحمی و قساوت.

پس چرا باید می‌ترسیدند، آن‌ها که همواره پیروز این جنگ نابرابر خون‌آلود بودند. آن‌ها که سلاح‌هایشان تیز و کشنده و دل‌هایشان تاریک و خالی از ترحم بود.

دو ماشین در چشم بر هم زدنی دشت پهناور را پشت سر گذاشتند و به سویی که دو درخت بی‌پناه ریشه‌های نیمه‌جانشان را بر خاک فروپرده بودند رسیدند و آنگاه دوباره صدای غرش اردها بلند شد.

زمان مردن بود، مردن به خاطر آرزوهای انسان‌ها، مردن دو درخت بی‌حاصل که از بخت شومشان بر سر راه جاده پیشرفت قرار گرفته بودند. پس باید بی‌درنگ نابود می‌شدند.

که ناگاه از آن‌سوی درختان جنگل، جایی که روزگاری بر بستر سبزش رودی پرخوش، پر از خرچنگ‌ها و غوکها جاری بود، دو شبح هراسان و پرستاب به‌سوی میدان جنگ دویدند، درحالی که صدای فریادهایشان میان غرش اردها جویده می‌شد.

آن‌ها که بودند و چه می‌خواستند؟ آن‌ها که درست در لحظه بریدن سر دشمن منفور آمده بودند. آن‌ها آمده بودند که چه بگویند و چه بخواهند؟

فصل بیست و هفت

لحظات به سرعت گذشت.

ماشین‌های غولپیکر با اره‌هایشان به دو درخت زیبا نزدیک و نزدیک‌تر شدند، اردها می‌غیریدند و دندان‌های برنده‌شان در آخرین پرتوهای نومید خورشید می‌درخشید، اما این درخشش از زیبایی نبود، درخششی بود ترسناک و دلخراش.

از دندان‌های حریصی که می‌جوید، می‌برید و نابود می‌کرد.

درخت سیب در حالی که به غروب دلسرب آفتاب می‌نگریست نگاهش را آرام‌آرام بر سرنوشت شومش بست و خویشتن را برای مرگی که در چند قدمی اش بود آماده کرد.

و چون حاضر نبود تا قطع شدن و سرنگونی خود را ببیند پس چشمانش را بر هم گذارد و تن خسته‌اش را به دندان‌های بران اره سپرده، اره‌ای که هرگز از دریدن و بلعیدن درختان سیر نمی‌شد. همان‌که تنها برای نابودی آمده بود، همانی که با صدایی ناهنجار می‌نالید و غرش می‌کرد.

او به یکباره و در کمال ناباوری صدای اره بی‌رحمی را که بر تن نازک و شکننده درخت گیلاس حمله برد شنید. این فرزندش بود که در برابر چشمانش با بی‌رحمی مثله می‌شد.

درخت سیب از شدت ناراحتی فریاد زد و کوشید تا با شاخه‌هایش ماشین نفراتانگیز را پس بزند و فراری دهد؛ اما صد افسوس که از فرط ترس و وحشت بازوانش کرخت شده بود و تلاشش بی‌حاصل ماند.

و آنگاه اره بی‌رحمانه درخت گیلاس را درحالی که هنوز شاخه‌هایش با گیلاس‌های یاقوتی انباسته بود برید و درخت بیچاره گریه کنان و ضجه زنان در زیر پاهای پدرش، درخت سیب تنومند بر خود لرزید، صدایش در گلو برید و سپس آرام‌آرام غرق در خون میان بوته‌ها بر زمین غلتید، تنها در چند ثانیه، تنها در چند شمارش کوتاه، در کمال بی‌رحمی و در اوچ خونسردی.

از این واقعه تلخ آهی جان‌سوز از نهاد درخت سیب برآمد. آهی دردآلود که حتی خورشید را نیز به گریه انداخت.

فرزند عزیزش در برابر چشمان بھت‌زده‌اش به خون غلتید، درحالی که نگاه سردش در آخرین دقایق بر او دوخته‌شده بود، بر پدر مهربانی که هر لحظه زنده‌بودن در کنارش ماند و چون سایبانی امن بر سرش سایه‌گستر، در برابر باران‌ها، طوفان‌ها و شراره‌های تند آفتاب، حتی در سیل‌ها و خشک‌سالی‌ها تا این لحظه که پایان عمرش بود. عمری کوتاه اما به یادماندنی با بودن در کنار درختی مهربان و شیرین، با بودن در کنار پدرخوانده‌ای فداکار و بی‌مانند.

و لحظاتی بعد ...

زن و مرد جوان درحالی که فرزند کوچکشان را در آغوش کشیده بودند فریاد زنان و شتابان از آنسوی دشت به جایی که ماشین‌های ویرانگر حمله کرده بودند آمدند.

آن‌ها آمده بودند تا مانع از قطع بیشتر درختان دشت سرسیز شوند. آن‌ها آمده بودند تا در برابر این ماشین‌های پولادین بایستند و به آنان بگویند که به جهنمی که از آن آمده‌اند بازگردند و دشت زیبا را به حال خود رها کنند. دشتی که از گام‌های آلوده‌شان تبدار و آشفته شده بود، دشتی که از تجاوز این دشمنان ناخوانده مستأصل و درمانده گشته بود.

اما آن دو دریافتند که قدری دیر به این میدان جنگ رسیده‌اند.

و دیدند که درخت گیلاسی که با دست خود کاشته بودند توسط اره‌ها بریده شده است. درختی که روزی نهالی کوچک بود، نهالی که با هزاران تلاش تبدیل به درخت بزرگی شد، کنار درخت سیب رشد کرد و فرزندخوانده‌اش نام گرفت.

و حال می‌دیدند که این پیوند زیبا چه آسان با تهاجمی نامردانه گسسته است.

و این باورکردنی نبود، درخت گیلاس جوان در برابر چشمانشان بریده شده بود.

آنگاه مرد و زن جوان درحالی که کودکشان را هنوز در آغوش می‌فرشند در برابر اره بزرگ که همچنان می‌غیرید ایستادند و سینه‌شان را سپر کردند.

برای قطع کردن درخت سیب، تنها درخت باقیمانده دشت نگون‌بخت، این ماشین نفرات‌انگیز ابتدا باید آنان را نابود می‌کرد.

دقایقی طولانی سپری شد و شاید ساعتها.

و سرانجام ماشین غول‌پیکر که نابودی انسان‌ها برایش میسر نبود اندک‌اندک عقب‌نشینی کرد، چرخید و به‌سوی معبری که از آن وارد شده بود گریخت و در تاریکی شب از نظر ناپدید شد.

درخت سیب در تمامی این لحظات شاهد ماجرا بود. مرد و زن جوان با کودکی در آغوش توائسته بودند مانع مرگش شوند.

و ای کاش زودتر به کارزار می‌آمدند و آن‌وقت شاید درخت زیبای گیلاس زنده می‌بود.

ساعت‌ها گذشت و زن و مرد جوان درحالی که ناراحت و غم‌زده بودند درخت سیب را تا سحرگاه تنها نگذاشتند.

و سرانجام پس از شبی دردآلود سپیده‌دم سر زد.

آن روز خورشید که از فرط گریه بی‌حال و بی‌رمق شده بود، دیرتر از همیشه بر پنهانه آسمان ملتهب قدم نهاد. توگویی میلی به آمدن بر صحنه خون‌آلود قتلگاه انسان‌ها نداشت.

و آرام‌آرام پرتوهای گرمش بر دشت بیمار پاشیده شد تا شاید مرهمی باشد بر زخم‌های عمیق تا شاید نوازشگری باشد بر اندوهی ژرف.

اما مگر می‌شد زخم‌های فراوانی را که از قطع درختان جنگل بر تن سبز دشت ایجاد شده بود به‌آسانی مداوا کرد؟ مگر می‌شد مرگ هزاران گنجشک را تنها با نوازشی جبران کرد؟ مگر می‌شد باور کرد که درخت گیلاسی نیست تا در بهاران شکوفه دهد؟ و مگر می‌شد تمامی آنچه را که در چند روز رخداده بود دید و درک کرد؟

درخت سیب اگرچه آن شب با بودن مرد و زن جوان احساس تنها یی نکرد اما پس از آن دیگر هرگز نتوانست نبود فرزند دوست‌داشتنی‌اش را بپذیرد. او هرگز نتوانست تنها یی‌اش را با همدمی دیگر پر کند.

او حتی آن شب در خواب درخت گیلاس را دید که شادمان و خوشحال در میان ابرها سکنی گزیده است. او در رویایی شیرینش درخت گیلاس را دید که بر فراز ابرهای پنبه گون، آن بالایی که او آرزوی دیدنش را داشت قدم گذاشته است. جایی بالاتر از همه دنیا، حتی بالاتر از خورشید، آنجا که نه دردی بود، نه سیلی و نه خشکسالی ای.

آنجا که درخت زیبای گیلاس با هزاران هزار شکوفه سپید و دل‌انگیز چون فرشته‌ای بود، فرشته‌ای که دنیای تیره و تاریک لايقش نبود.

درخت گیلاس و تمامی درختان جنگل در آن دنیای زیبا گرد هم آمده بودند و به راستی آنجا با بودنشان چه با طراوت و دوست‌داشتی شده بود.

و صبح دم هنگامی که درخت سبب از خواب برخاست و دریافت که همه این‌ها رویایی بیش نبوده است، اندوهناک شد، چراکه دوست داشت کنارشان باشد و دیگر به دنیای پلید بازنگردد.

اما هنوز امید بود، هنوز می‌شد دوست داشت، آن‌هایی را که به خاطر او در غروب خون‌آلود برای نجات طبیعت سینه سپر کردند و کودکشان را در برابر دندان‌های ارمه‌برقی قراردادند، تنها برای آنکه بگویند که درختان هم حق زندگی دارند.

تنها برای آنکه فریاد زنند که طبیعت تا چه حد تنهاست.

و در این میان مهم نبود که به یکزبان سخن‌گویند و یا از یک جنس باشند. مهم آن بود که اگر رنجی بر جانداری می‌رسد آن دیگری بی‌تفاوت نباشد.

مهم آن بود که در میان سیلاب صنعت نابودگر، انسان‌هایی باشند که برخلاف همه در برابر ویرانی سرسبزی‌ها بایستند و مانع از سربپریدن درختان شوند.

درختانی که هر یک آرامگاه عشق و زندگی بودند.

همانند درخت سبب که در شبی تاریک و سرد، با سبب سرخی دل زیبارویی را ریود و بر گرمای جان‌بخش دلدادگی فراخوانش کرد. و مگر می‌شد بدون آن درخت رویایی بود و زنده ماند؟ مگر می‌شد خاطرات لحظه‌لحظه آن شب‌های انتظار را فراموش کرد، به راستی مگر می‌شد؟

فصل بیست و هشت

هنگامی که درخت سیب چشمانش را بر سپیدهدم خمار آن صبح بی‌رمق گشود، هنوز زن و مرد جوان با کودکی که چون فرشتگان به خواب رفته بود در کنارش بودند. گویی حتی آن‌ها هم از تنهایی‌ای که از این پس باید بدان خو می‌گرفتند هراس داشتند، تنهایی که به راستی تلخ و دردآلود بود. تنهایی‌ای ژرف بدان حد که روح را می‌آزد، جسم را می‌فرسود و دل را می‌کشد؛ اما چاره‌ای نبود و باید باور می‌شد. باوری سخت که پس از آن همه‌سال‌های کنار هم بودن به راستی طعم تلخی را در کامشان می‌ریخت، همانند زهری کشیده که آرام‌آرام زجر می‌داد و نابود می‌کرد.

آن روز صبح‌مان درخت با خستگی دیدگانش را بر آفتاب انداخت. آفتایی که از میان دودها و سیاهی‌ها کمرنگ و تیره به نظر می‌رسید. درست آن‌سوی کوه‌ها، آنجا که کارخانه‌های تب آلود با سرفه‌هایی چرکین تمامی آن دشت پاک را آلوده می‌کردند.

این‌ها همان هدایای انسان‌ها برای طبیعت بودند؛ برای رود، برای درختان، برای سنجاب‌ها و برای پروانه‌ها.

و به راستی چگونه می‌شد در دنیایی که رنگ دود، آتش، آهن و فولاد آخرین حرف‌های گفتنی‌اش بود از برگ و شبنم، از غوک و لاک‌پشت و از جوجه‌های کوچک پرستو و گنجشک سخن گفت؟ آن‌هایی که در این دایره مرگ حق زندگی نداشتند. آن‌ها که مزاحمانی برای دنیای صنعتی دوپایان بودند.

درخت سیب در آن حال کوشید تا چشمان اشک‌آلوش اندکی به نور سرد صبح عادت کند و مانند همیشه بی‌اختیار درخت گیلاس را جستجو کرد، فرزندخوانده دوست‌داشتنی‌اش را.

او هر روز قبل از هر کار همواره بر تن لطیف و پرگل درخت جوانش نظاره می‌کرد و از دیدن آن وجود گران‌قدر شادمان می‌شد، از اینکه دیگر تنها نیست. از اینکه کسی را دارد تا با او سخن گوید و دردهای دلش را بازگو نماید.

و آن روز هم مانند همیشه دیدگانش چرخید و جستجو کرد.

ولی این بار درخت پر گل گیلاس را نیافت و ناگاه دریچه چشمانش بر صحنه‌ای دردآلود خیره ماند.

از فرزند زیبایش تنها تنها برقی‌مانده بود، تنها مرده که هنوز از آن خون می‌چکید.

و این درخت سیب را در اندوهی عمیق فرو برد.

چرا که گمان می‌کرد در خوابی تلخ است. خوابی که هر دم از آن برمی‌خیزد و درمی‌یابد که همه آنچه دیده و بر آن اشک ریخته کابوسی بیش نبوده است، همه آن کارخانه‌ها، همه آن دودها، همه آن اردهای برنده و همه آن انسان‌های بی‌رحم.

و اما اکنون می‌دید که بیدار است و هوشیار و همه این‌ها واقعیاتی است دردنگ و غیرقابل‌باور، آنچه نومید می‌کرد و در هم می‌شکست.

او دوباره به آن‌سوی جنگل انبوه نظر دوخت، جنگل به دو پاره شده و از میان آن درختان سرسبز راهی به دنیای سیاهی‌ها و تباہی‌ها بازشده بود.

راهی که هنوز می‌شد از میانش تقلای نفرت‌انگیز صنعت را در دل طلوعی زرد که با وجود همه نابودی‌ها هنوز هم زیبا بود دید.

این همان راهی بود که جاده پوج دلی انسان‌ها بر آن ساخته می‌شد، درخت‌ها را پشت سر می‌گذاشت و درست کنار درخت سیب بر تنۀ بریده شده درخت گیلاس تمامی آن آرزوها را بر می‌داشت و با خود به آن سوی جهنم می‌برد. عجیب بود، راهی که از دو سوی جهنم می‌آمد و با عبور از بهشتی زیبا همه‌چیز را نابود می‌کرد. راهی که تو گویی بی‌انتها بود و بی‌معنا.

راهی که با چنگال‌هایی تیره، تن‌پوش ابریشمین علفزار را از پیکرش می‌کند و در زیر ماشین‌های فلزی بر رده خونین گل‌ها و چمن‌ها له می‌کرد.

و در این میان هیچ‌کس صدای ضجه‌های دشت را نمی‌شنید. دشتی که روزی سرسبز و خرم بود، روزی رؤیایی و بی‌مانند بود.

آنچه اکنون در مسیر پیشرفت انسان‌ها قرار داشت و باید پاره‌پاره می‌شد، پاک می‌شد و به رنگ صنعت و تکنولوژی در می‌آمد. رنگی تیره و خالی از احساس میان سیاه و خاکستری، به رنگ ماشین‌ها و کارخانه‌ها.

و این رنگ آن چنان عمیق بود که حتی آسمان پهناور نیلگون را نیز در بر می‌گرفت، آسمانی که اندک‌اندک رو به زوال می‌رفت. با خورشیدی که هنوز می‌کوشید تکه‌های زخمی ابرهای سپید را از پس غبارهای سمی و دودکش‌ها بیرون کشید تا شاید بارانی بیاید و این نفرت و کینه بی‌پایان را از چهره طبیعت تنها بزداید.

تلashi که بی‌حاصل بود، چرا که اکنون حتی باران هم اسیدی و آلوده بود. بارانی که در رود می‌ریخت و با بوی تعفن سمومش ریشه درختانی را که تنها بازماندگان این تاراج بودند ذره‌ذره خشک می‌کرد.

و این بود حاصل تمامی تلاش‌های انسانی به‌سوی راه پوج دلی و نابودی. راهی که غم‌زده با پیچ و خم‌های تودرتویش تصویر می‌هم مرگ را که از شادمانی بر پهنه آن دشت بغض‌آلود می‌قصید از طلوع تا غروب خورشید مقابل دیدگان انسان‌هایش ترسیم می‌کرد.

تصویری دردآلود که در گوشه‌ای از آن، درختی تنها و غصه‌دار با سیب‌هایی سرخ بر آخرین رد سبز دشت برای زنده ماندن تقلا می‌کرد، تنها بخش رنگین تابلوی کدر که می‌شد بر آن تأمل کرد و لختی اندیشید.

اندیشید که به‌راستی انسان‌ها با این نابودی طبیعت به کدام سو می‌روند؟

فصل بیست و نه

پس از آن حادثه تلخ، روزهای بسیاری از بی هم آمدند و رفتند، روزهایی که در صبحدمش مرد و زن جوان به ملاقات درخت سیب تنها یاشان می‌آمدند. درختی که حالا در آن گوشه سرد و غم‌زده دشت هنوز راست‌قامت و زیبا سر بر آسمان می‌سائید. درختی که روزی آرزو داشت تا به ابرها برسد و اکنون می‌دید که حتی آن بالا هم از گزنده آسیب‌ها مصون نیست.

و در این میان که همه‌چیز در سکوتی مرگ‌آور فرورفته بود، گهگاه پرنده‌ای که راه‌گم کرده بود می‌آمد، بر شاخه‌های نیمه‌جان درخت می‌نشست، بال‌های خسته‌اش را تکانی می‌داد، چرتی می‌زد و سپس بی‌آنکه چیزی بگوید و یا آوازی بخواند در همان سکوت شکست‌ناذیر بال می‌گشود و در افق دور میان سیاهی‌ها و دودها از نظر محو می‌شد و گاهی هم سنجابی می‌آمد و بر بالای درخت به دنبال سیبی می‌گشت و چون درمی‌یافت سیب‌ها دیگر شیرین و آبدار نیستند، با افسردگی به همان شتابی که آمده بود دوباره میان بوته‌های نیمه‌خشک می‌پرید و دیگر هرگز بازنمی‌گشت.

تو گویی دیگر هیچ جانداری قادر به تحمل این دنیای تازه با سیاهی‌ها و غم‌هایش نبود.

و در این میان برای درخت سیب که پس از صبح هر روز دوباره تنها می‌شد و تا پاسی از شب در آرزوهای ناممکن فرومی‌رفت لحظات به‌کنندی می‌گذشت.

او حتی گاهی چشمانش را بر هم می‌گذاشت و ساده‌لوحانه آن‌ها را می‌گشود تا شاید دوباره درخت زیبای گیلاس را زیر سایه‌های خود ببیند؛ اما هر بار نومید همان صحنه را می‌دید، تنه بریده‌شده فرزندش. اویی که با هزاران امید به دنیا آمد، رشد کرد و میوه داد، بی‌آنکه بداند چه سرانجام دردناکی انتظارش را می‌کشد.

اندک‌اندک جاده بزرگ انسان‌ها از آن سوی کارخانه‌ها سر برآورد. حال می‌شد غلتک‌های بزرگ، کارگران و لوذرهايی را که می‌کنند و همواره می‌کرند به راحتی دید.

جاده پیشرفت حال باید از میان جنگل تا این‌سو که درخت سیب بر زمینش ریشه دوانده بود می‌آمد، آرام‌آرام اما ناگزیر.

و درخت هر روز منظر بود تا او را هم مانند فرزندش ببرند و بر زمین بیفکنند.

اما هر چه می‌گذشت درمی‌یافت که بیشتر فراموش شده است. حتی گاهی دچار تردید می‌شد که آیا هنوز وجود دارد؟ آیا هنوز انسان‌ها او را می‌بینند؟ شاید به همین خاطر بود که نه سنجاب و نه کبوتر میان شاخه‌هایش نمی‌مانند و به سرعت می‌رفتند. شاید او مرده بود و خود خبر نداشت.

هر روز از صبح تا عصر، هنگامی که دیگر خورشید از نفس می‌افتد و میان شکاف کوه‌ها فرومی‌رفت، صدای حفاری‌ها و ماشین‌های جاده‌سازی انسان‌ها سراسر دشت سرسیز را پر می‌کرد.

و در این هیاهوی نازیبای طبیعت دیگر صدای رود، صدای آواز پرستوها و یا صدای گام‌های تند خرگوشی که میان علف‌ها جست‌و‌خیز می‌کرد شنیده نمی‌شد.

جاده به سرعت به او و تنہ بریده شده فرزندش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

دیگر دشت بکر و ساکت نبود، دیگر صبح‌دمان زنبورها و سنجاقک‌ها به ملاقات گل‌ها نمی‌آمدند، چراکه حتی گل‌ها هم پژمرده بودند.

درخت هنوز آن پوستین رنگارنگ طبیعت را به یادداشت، آنقدر گل بر کران تا کران مرغزار روئیده بود که نمی‌شد شمارششان کرد اما حالا تعدادشان اندک بود حتی کمتر از شاخه‌های رنگپریده درخت سیب. دیگر آهوان را نمی‌شد دید. چراکه انسان‌ها با ابزارهای عجیبی که صدای غرش ترسناکی داشتند همه آن‌ها را کشته و بر روی آتش عظیمی کباب کرده و خورده بودند.

یک غارت کامل از زندگی طبیعت با نابودی درخت، شکار حیوانات و ریشه‌کنی سرسبیزی و طراوت.

و یک روز صبح ...

درخت سیب که ماند همیشه با خواب‌آلودگی چشمانش را می‌گشود صدای ماشین‌ها و ابزارها را گوش خراش‌تر از همیشه شنید.

کم‌کم دیدگانش را به اطراف انداخت.

و آنچه دید باور نکرد.

جاده پهن و بزرگ انسانی از میان جنگل گذشته و حال درست کنار او به تنہ بریده شده فرزندش رسیده بود و در این میان حتی از مرد و زن جوان هم خبری نبود، چراکه به این کارگاه بزرگ هیچ‌کس اجازه ورود داده نمی‌شد.

و لحظاتی بعد لودری بزرگ با بی‌تفاوتوی تنہ خشک و مرده درخت گیلاس را با تمام ریشه‌هایش از خاک بیرون کشید، صحنه‌ای تلخ و زجرآور که درخت تنها سیب با دیدگانی اشک‌آلود در صبحی سرد دید و بر آن غصه خورد.

صبحی که می‌توانست با تصویر طلوع زیبای خورشیدی پررنگ بر آسمان نیلگون، کنار پرستوها و گنجشک‌ها و کنار درخت یاقوتی گیلاس زیباترین لحظه زندگی‌اش باشد.

اما صد افسوس که واقعیت همانی است که از آن واهمه داریم. پس باید باورش کرد، لب فروپست و تنها نظاره‌گر بود.

شاید روزی دور، دورتر از حد تصور، دوپایان دریابند که چه کردند، شاید دریابد که تا چه حد گناهکار و بی‌رحم‌اند.

هرچند که آنگاه دیگر قدری دیر است و برای بازگشت به دنیایی سبز و رؤیایی دیگر فرصتی باقی نمانده است.

چراکه طبیعت مرده را نمی‌توان دوباره زنده کرد، آنچه دوپایان هرگز باورش نمی‌کنند که دنیایی ما دیگر به عقب بازنمی‌گردد.

لحظاتی بعد تنہ مرده درخت گیلاس با کپه‌های خاک در میان پنجه پولادین و قدرتمند لودر برداشته و بر تپه بزرگی که از حفاری زمین بر کنار جاده انسان‌ها ساخته شده بود ریخته شد. به راحتی و بی‌آنکه اهمیتی داشته باشد. تا آنجا که درخت سیب دیگر قادر نبود پیکر فرزندش را میان تل عظیم خاک‌ها شناسایی کند.

و آنگاه بود که دریافت باید دوباره با دنیای تنها خویش کنار بیابد و در انتظار مرگش بماند. مرگی که دیر یا زود او را هم در میان خاک‌ها و سنگ‌ها، درست زیر جاده سیاه پیشرفت مدفون می‌کرد و به نیستی می‌فرستاد.

فصل سی

روزها گذشت، روزهایی خزان زده به رنگ برگ‌های خشکیده درختی تنها، بر دل تبدار دشتی که بی‌رمق می‌تپید، می‌نالید و می‌لرزید. لرزشی نه از سرما که از تنها و ترس، از نابودی‌ای که بی‌هیچ ترحمی همه‌چیز را به کام سیاه مرگ می‌فرستاد.

تو گویی پایان دنیا همین جا بود، همین حالا، جایی میان این شاخ و برگ‌ها، جایی میان این بوتهای سرد و غمزده و حتی جایی میان قلب پردرد کبوتری که می‌کوشید جوجه‌هایش را از میان لگدهای وحشیانه کارگران نجات دهد.

و به راستی چگونه می‌شد این‌همه درد عمیق را دید و دم نزد؟ چگونه می‌شد تنها تنها از آن بالا همه‌چیز را دید و اشک نریخت؟ و درخت سیب روزها در این پاییز سرد لحظه‌ها را شمرد و به سختی کوشید تا با رنگ‌های تازه یک‌فصل دیگر رخوت کشنده طبیعت را بی‌الاید؛ اما چه سود که حتی رنگ‌آمیزی ماشین‌های غول‌پیکر، جاده سیاه و پرپیچ و خم و اره‌هایی که می‌غیریدند هم از تیرگی این نمایش رقت‌انگیز نمی‌کاست.

و باز هم همه‌چیز در این صحنه نیمه‌جان هم چنان سیاه و منفور بود.

در این گذر روزها و شب‌ها جاده‌اندک‌اندک جلوتر و جلوتر آمد.

گاهی در این میان بارانی می‌بارید و سبب کندتر شدن کار می‌شد، اما باز هم با وجود طوفان و رگبار شدید کار تسطیح مسیر ادامه داشت. بدون هیچ توافقی و بی‌هیچ اندیشه‌ای.

درخت می‌دید که جاده هر لحظه به او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. حال می‌توانست پوستین سیاهی را که بر تن نمور آن کشیده می‌شد ببیند و لمسش کند. همانی که جایگزین علف‌های سرسبز و تازه طبیعت شده بود. همانی که اکنون سراسر دشت را به دو پاره می‌کرد، دوپاره‌ای که در یک‌سویش درختی تنها دیده می‌شد و در سویی دیگر شگام‌های فراموش شده دو عاشق در شبی سرد، شبی که برفی سپید سیاهی‌هایش را با دانه‌های بلورین و آسمانی‌اش پوشاند. همان شب که زمان تپیدن دو قلب پردرد بود و حال میان درخت و آن شگام‌های سرد چه فاصله ژرفی بود.

و آنگاه بود که درخت سیب دریافت خوشی‌ها چه زودگذر است. درست زمانی که تصور می‌کنی شادی را می‌شود لمس کرد، درست آن هنگام که می‌شود خنده‌ید.

و چه تلغخ است که دنیایت لبخند را بر لبت بخشکاند، قلبت را بشکند و تو را با دردی عمیق و جانکاه رها کند.

آن شب درخت سیب بارش اولین برف زمستانی را پس از آن غارت ترسناک تجربه کرد. برفی زیبا که میان آن‌همه سیاهی و آلودگی بسی ارزشمند بود. برفی که آرام‌آرام الک می‌شد، سیاهی‌ها را برمی‌داشت و بر جاده بی‌احساس انسان‌ها می‌نشاند.

تا شاید بتواند غم‌ها را با همه سنگینی در زیر شگام‌های محملی‌اش لگدمال کند تا دیگر کبوتر گریه نکند، غوک فریاد نزند و درخت پژمرده نشود تا شاید کارگران از سپیدی‌اش شرمگین شوند و دست از آزار طبیعت بردارند.

و ساعاتی بعد سفیدی خیره‌کننده‌ای همه‌جا را در برگرفت و شب به سرعت فرارسید. در آن سرما دیگر نه ماشینی قادر به کار بود و نه کارگری.

پس فرصتی مهیا شد تا دویاره سکوت و آرامش بر داشت زخمی مسلط شود. سکوتی که درخت سیب بدان نیاز داشت. و آنگاه از میان تاریکی، صدای گام‌هایی خسته در میان توده‌های برف به گوش رسید.

مرد جوان دوست همیشگی درخت در سرمای شدید میان برف به دیدارش آمده بود. ملاقاتی دویاره در یک شب سرد برفی. ملاقاتی که یادآور تمامی خاطرات آن دو بود. آن دو که نه هم‌زبان بودند و نه هم‌جنس. دو موجود از دنیاهایی متفاوت، اما نزدیک به هم.

مرد مانند همیشه اندیشنگ و متأثر بر درخت سیب تکیه زد و درحالی که صدایش از اندوه فراوان می‌لرزید کلماتی را بر زبان راند، سخنانی که درخت هرگز نفهمید: درخت تنها من، بخواب که این تنها راه نجات از دنیای بی‌رحم است، بخواب که شاید در خواب زمستانی از درد و رنجی را که بر تو می‌رود احساس نکنی. متأسفم که قادر به یاری ات نیستم. همسر و فرزندم هم به تو سلام رسانندند و از من خواستند تا در این شب سرد برفی قبیل از وداع زمستانی ات در کنار تو باشم تا شاید اندوهت اندکی تسکین یابد و با ظهور دوباره بهار همه‌چیز مطابق میلت دگرگون شود. پس بخواب که تنها در رؤیاها می‌توان زیبایی‌ها را بوئید و لمس کرد، در خواب‌هایت سلام ما را هم به خورشید پرطرافتی که مدت‌هاست تنهاییمان گذاشته است برسان و به او بگو که به‌زودی ملاقاتش خواهیم کرد.

و سپس درخت سیب نوازش مهربانانه مرد را حس کرد. نوازشی که معنای همه‌چیز بود، مهربانی، زیبایی و یکدلی.

و درخت که می‌دید دیگر تنها نیست آرام‌آرام دیدگانش را بر هم گذاشت و به سرعت چشم‌هایش سنگین شد و به خواب زمستانی اش فرورفت.

درحالی که هنوز صدای دل‌انگیز مرد جوان در ذهنش طینن می‌انداخت با نوایی که هرگز نفهمید. نوایی که می‌گفت: بخواب که این تنها راه نجات از دنیای بی‌رحم است، بخواب.

فصل سی و یک

بهار آمد، خیلی زود، زودتر از همیشه. گویی او هم می‌خواست جاده انسان‌ها را پشت سر گذارد و از آن پیشی گیرد. در فراموشی لحظه‌ها، در به خاک‌سپاری خاطرات شیرین و در به آغوش کشیدن تن سرد تنها بای.

بهار آمد اما دیگر از صدای بلبلانش خبری نبود. این بهار خلاصه می‌شد در آفتابی تندا، در آسمانی دودی و بر زمینی خشک و بی‌تاب. زمینی با چمن‌هایی بی‌رمق که هنوز فرصت نکرده بودند از سرمای زمستان برهند. آن‌ها که هنوز نتوانسته بودند با این دنیای تازه خوبگیرند. دنیایی که بدان‌ها تعلق نداشت. دنیایی که دوپایان شهر می‌نامیدند. با جاده‌ای طولانی که حالا ساختنش به اتمام رسیده بود و ماشین‌های رنگارانگ انسان‌ها به سرعت و شتاب از یکسویش به سویی دیگر می‌رفتند. بی‌آنکه حتی نیم‌نگاهی به اطرافشان بیاندازند، بی‌آنکه برایشان آوای پرستوها، بازیگوشی سنجاب‌ها و یک درخت تنها سبب اهمیتی داشته باشد.

درختی تنومند و زیبا که در گوشه جاده طولانی، پر رخوت و نومید، هنوز از خواب زمستانی برخاسته بود، گویی نمی‌خواست که دیگر دیدگانش را بر آن‌همه تلخی بگشاید. گویی نمی‌خواست که دیگر صدای اتومبیل‌هایی را که بی‌وقفه از زیر پاهاش عبور می‌کرند بشنود.

اما آن روز درخت سبب تنها نبود. بازهم مرد جوان با فرزندش که حالا بزرگ‌شده بود به دیدارش آمده بودند. مردی دوست‌داشتنی که در هر فرصتی به دیدار درخت آرزوهایش می‌آمد و هرگز اجازه نمی‌داد تا غارتگران ببرند و نابودش کنند.

اما از پیشرفت بزرگ انسان‌ها نمی‌شد گریخت و او هم تسلیم این تغییر بنیادین و ناخوشایند شده بود و تنها کاری که می‌توانست انجام دهد این بود که هر از گاهی زیر سایه درخت بنشیند و همراه فرزند زیبایش وازگانی خاطره‌انگیز را بر زبان آورد. آنچه درخت نمی‌فهمید اما درمی‌یافت که باید قصه‌های یک پدر برای تنها فرزندش باشد. قصه پرخاطره عاشقی، از آن شب‌های سرد که درختی سبب پیوند دو قلب پریشان شد. دو قلبی که خالصانه برای هم تپید تا این لحظه زیر درخت سبب.

اما صد افسوس که این پیوند ناگسترنی با تلنگر دنیای حسود در هم شکست و زن جوان که تاب این دنیای جدید را نداشت فرسود، پژمرد و در آغوش همسر و تنها فرزندش در بستر بیماری جان سپرد. و پزشکان هرگز نفهمیدند که او را چه شد.

واقعه‌ای ناگاه و غیرقابل باور که مرد را در غمی بی‌پایان فروپرد. اندوهی عمیق که تحملش بسی دشوار بود.

و حال تنها دارایی‌اش همین کودک بود و درختی که بوی معشوقش را می‌داد.

در آن حال مرد زیر سایه درخت درحالی‌که آرام‌آرام می‌گریست دوباره درخت تنها بیش را بوئید. این بو علیرغم تمامی نابودی‌ها و آلودگی‌ها هنوز تازه و فرح‌بخش بود. بوی سبب، سبب سرخی که هم چون قلب او خونین و پر از درد بود.

او دست‌نوشته‌هایش را برای کودک می‌خواند و مرتب به درخت بلند اشاره می‌کرد و فرزندش شادمان می‌خندید و درخت را با لطفتی کودکانه نوازش می‌کرد. تو گویی هردوی آن‌ها می‌کوشیدند تا روح پریشان مادر را در تنہ نیمه‌جان درخت سبب بیابند. تو گویی

می کوشیدند تا باور کنند مادر جایی همین نزدیکی هاست، کنار آن‌ها؛ نزدیک‌تر از آنچه تصورش رود تا آن حد که می‌شد لمسش کرد.
گونه‌اش را، لبانش را و دستان مهریانش را.

و آن دو چنان سرگرم این رؤایی شیرین بودند که عبور پیاپی اتومبیل‌ها را نمی‌شنیدند. گویی آنجا دنیایی بود که فرسنگ‌ها از جاده کنارشان فاصله داشت. گویی آنجا دنیای دیگری بود. سراسر سپیدی، زیبایی و مهربانی. به دوراز انسان‌های نامهربان، به دوراز آلودگی‌ها و به دوراز جاده سیاه پیشرفت.

مرد جوان آن شب سرد و تلخ را هرگز فراموش نکرد. شبی ترسناک که همسرش در مقابل دیدگان خیره مانده او و فرزندش نفس برید و آرام جان سپرد. آن قدر آرام که گویی هرگز بدین دنیا قدم نگذارد است.

و آنگاه بود که مرد و کودکش هر دو در آغوش هم بر این اندوه ژرف گریستند. در آن ثانیه‌ها اشک‌ها پایانی نداشت، چراکه این‌همه درد را به راستی نمی‌شد تاب آورده، بدون مادر، بدون نفس‌های پرمهرش و بی‌آنکه آینده معنایی داشته باشد.

اکنون اهمیتی نداشت، عبور هزاران ماشین از کنارشان و خروارها ابر پر دود بر بالای سرشاران.

حتی پوستینی تیره از جاده بر زیر پاهایشان.

مهم آن بود که مادر نبود، مهربانی نبود و درخت سیب در کنار جاده بی‌انتها هنوز از خواب تلخش برنخاسته بود. مهم این بود و نه هیچ‌چیز دیگر.

فصل سی و دو

مرد به همراه کودکش ساعتها بود که نومید و افسرده در زیر سایه درخت سیب نشسته بود. مدتی طولانی که او به راستی متوجه گذرش نشد. کودک معصومانه در آغوشش خوابیده بود.

و مرد هنوز داستان تلح عاشقی اش را زیر لب برای خویشن زمزمه می‌کرد.

گویی می‌دانست که هنوز کسی هست تا قصه‌هایش را بشنود. شاید درخت نیمه‌جان، شاید همان گل‌های معدودی که آن‌سوی حصارهای جاده باقی‌مانده بودند و شاید کلاعهای پرهیاهویی که هر از گاهی بر بالای سرش غار غار می‌کردند.

حال نوبت آن‌ها بود. زمان اعتراض آن‌ها تا از ظلمی که انسان‌ها بر دشت تنها روا داشته بودند فریاد برآرند. فریادی بلند که همه می‌شنیدند. همه آن‌هایی که آرزوها را ویران کرده بودند. بله حال زمان آن‌ها بود تا با نفرت بر سر این ویرانگران فریاد بکشند.

و در این‌سو درخت سیب اما هنوز از خواب زمستانی اش برنخاسته بود. گویی نمی‌خواست که بار دیگر دیدگانش را بر دنیا بگشايد.

اما مرد چه باید می‌کرد؟ به راستی بدون درخت زیباییش چگونه باید دوام می‌آورد؟ بدون همسرش، با تمامی آن خاطرات شیرین، با تمامی آن لحظات به‌یادماندنی و کودک دوست‌داشتنی ای که حال دیگر نمی‌توانست مادرش را ببوید و در آغوشش باشد.

پس درخت می‌باشد بیدار می‌شود و به دنیا بازمی‌گشت، نه به خاطر آن‌ها. برای زنده نگاه‌داشتن تمامی قصه‌ها، تمامی آرزوها و تمامی لحظه‌ها.

مرد که می‌دید راهی برایش باقی نمانده است در حالی که کودک را میان بازوانش می‌نشود بی‌صدا اشک می‌ریخت و درخت سیب را صدا می‌زد تا شاید صدایش را بشنود و بیدار شود تا شاید بباید و تنها‌یاش نگذارد.

و ماشین‌ها در آن‌سوی حصار جاده، بی‌توجه به همه‌چیز، بی‌توجه به مرد تنها‌یی که در کنار درخت فراموش‌شده‌ای می‌گریست، بی‌توجه به کودکی که در خواب شیرینش بود، همچنان می‌رفتند و می‌آمدند. گویی که دنیا تنها در جاده و ماشین‌هایش خلاصه می‌شد. گویی که دنیا تنها برای آن‌ها بود و بس.

اندک‌اندک از التهاب خورشید کاسته شد و این گویی زرین روی خجل و شرم‌منده میان کوه‌ها گریخت. به راستی چرا باید برای دنیایی که همه زیبایی‌هایش فراموش‌شده بود می‌تابید؟ چرا باید بر آسمانش قدم می‌گذاشت؟

با فرار سیدن غروب سرخ‌رنگ کودک آرام‌آرام از خواب برخاست و پدر را دید که اندوهناک بر درخت تکیه زده و هنوز درخت را صدا می‌زند.

پس کودک هم از جا برخاست و به تقلید از پدر شروع به صدازدن کرد، در حالی که بر تنه درخت مشت می‌کوبید.

و چون پاسخی نیافت، دلگیر و غصه‌دار شد و شروع به گریه کرد.

پدر منقلب از جا پرید و به سرعت در آغوشش کشید و نوازشش کرد. اگرچه مادر نبود اما می‌شد خاطراتش را زیر این درخت بلند پیدا کرد، می‌شد بویش را میان شاخه‌های این درخت زیبا حس کرد و شاید کودک برای همین گریه می‌کرد.

مادر اینجا بود، در قاب این درخت رؤیایی، کنار آن‌ها، اگر... درخت سیب چشمانش را می‌گشود.
پس مرد و کودک هر دو دوباره و دوباره صدایش زدن.

و آنگاه آرام آرام ...

درخت سیب سیست و بی‌رمق دیدگان تیره‌اش را گشود. او نمی‌توانست شاهد گریه کودکی بی‌گناه باشد، پس باید برمی‌خاست و بی‌درنگ از خواب رخوت بیدار می‌شد.

او شاخه‌های بی‌رمقش را تکانی داد و به پایین نگاه کرد. مرد و کودکش آن پایین در کنارش بودند و او این بار هم تنها نبود.

درخت حالا پس از ماهها اندوه و غصه احساس کرد که می‌تواند لبخند بزند، می‌تواند خوشحال باشد. چراکه حالا می‌شد در این دنیا! تازه، حتی میان ماشین‌ها و جاده بی‌رحم، دوست داشت و مهریان بود. همانند مرد و کودکش که حالا درست زمان بیدار شدن در کنارش بودند.

و سپس مرد و کودک از اینکه درخت زیبایشان دوباره زنده شده است شادمان شروع به چرخیدن به دور درخت کردند و درخت غرق در شادی شاخه‌هایش را بر آسمان گشود تا چون چتری بزرگ بر سر آن دو گسترده شود، چراکه آن‌ها به راستی بهترین دوستانش بودند.

اما در این میان درخت هر چه اطراف را نگاه کرد زن جوان را ندید. او متعجب شد و از خود پرسید پس معشوقه قصه‌شان کجاست؟ سوالی که پاسخی برایش نیافت.

آن شب مرد، کودک و درخت سیب هر سه کنار هم با شادمانی رقصیدند، آواز خواندن و بودنشان را جشن گرفتند. جشنی زیبا که تا ابد در ذهن پریشان درخت نقش‌بست و بهترین خاطره زندگی‌اش بدل شد.

ولی در خلال این لحظات شیرین و بی‌یادماندنی، درخت سیب نتوانست دریابد که چرا زن زیبا کنارشان نیست.
و او هرگز نتوانست درک کند که چه اتفاقی برای او رخ داده است.

تنها آن شب و در آن لحظه حس دل‌تنگی عمیقی وجودش را پر کرد. گویی چیز بالرزشی را ازدستداده بود.

و او در عمق این اندوه ژرف هرگز نتوانست احساسش را برای مرد و کودکش بازگو کند. چراکه آن‌ها هم‌زبانش نبودند.

و این چون بغضی شدید گلویش را می‌فشد، بغضی جانکاه که در تمام طول آن شب در جشن و شادی آن‌ها میان لبخند تلخش پنهان کرد.

لبخندی تلخ که حکایت از مرگ دوست دیگری داشت. مادری مهریان که اکنون در میانشان نبود.

فصل سی و سه

آن شب به یادماندنی آن چنان خاطره‌انگیز بود که مرد آرزو کرد ای کاش هرگز صبح ندمد. آرزو کرد که ای کاش زمان به عقب بازگردد، به روزهای خوش.

درخت سیب هم آرزو کرد که ای کاش انسان می‌بود و می‌توانست مانند آن‌ها راه برود و بدو؛ اما نه مانند آن‌هایی که طبیعت را ویران می‌کردد بلکه مانند مرد و کودکش که مهربان و دوست‌داشتی بودند.

و کودک اما آرزوی عجیبی کرد. آرزو کرد که دوباره مادرش را ببیند، آرزویی که دست‌نیافتنی بود؛ اما او توانسته بود در دنیای رنگارنگ کودکی‌اش روح مادر را ببیند. او کنار آن‌ها نشسته بود و با آن‌ها می‌خندید، اگرچه غمی سنگین در چهره‌اش بود، غمی که حتی کودک آن را دریافت و از این اندوه مادر مهربان غصه‌دار شد.

آرزو کرد که مادرش را دوباره ببیند و برای لحظه‌ای در آغوشش پناه گیرد. آغوشی که گرم و دل‌انگیز بود.

و سپس قرار شد تا هر کس آرزویش را بر زبان آورد، ابتدا درخت با ایماواشاره، آنگاه مرد و سراجام نوبت به کودک رسید. شاید برای کودکی به سن او ساختن یک قلعه شنی و یا بازی با یک خرگوش آرزوی بزرگی محسوب می‌شد اما او آرزوی بزرگتری کرد.

اینکه مادرش را دوباره حتی برای چند ثانیه در آغوش کشد. آرزویی که چشمان مرد را پر از اشک کرد و درخت سیب را که بغضی شدید گلویش را می‌فشد به گریه انداخت.

و به راستی چگونه می‌شد کودک بود و آرزویی تا این حد بزرگ داشت؟

و آنگاه بود که پدر مهربان، غمگین و درمانده به فکر فرورفت. او در داستان‌ها خوانده بود که اگر بتواند به آن سوی کوه‌ها برود، جایی که سنگ‌ها با او سخن می‌گویند، می‌تواند جسم پریشان معشوقش را دوباره بازگرداند.

او نمی‌دانست که این گفته‌ها تا چه حد واقعی است. تنها مصمم بود که تلاشش را بکند تا آرزوی تنها فرزندش برآورده شود. آرزویی که تنها خواسته او از این دنیای تلح بود.

مرد می‌دانست که سنگ‌ها سخنان بسیاری برای گفتن دارند. آن‌ها که ساكت و خاموش‌اند، آن‌ها که پابرجا و صبورند.

اما نمی‌دانست که کجا باید پیدایشان کند، نمی‌دانست که چگونه باید با آنان سخن گوید.

ولی این تنها راه پیش رویش بود.

پس آن شب تصمیم خود را گرفت.

صبدم، مرد و فرزندش با کوله باری از انبوه خاطرات رهسپار آن‌سوی کوه‌ها شدند. کوه‌هایی که پناهگاه خورشید تابان بودند. آنجا که می‌شد ابرها را لمس کرد و بارقه‌های آفتاب را در مشت گرفت. شاید می‌شد در پس این کوه‌ها دنیای دیگری را تجربه کرد. دنیایی متفاوت با آنچه دیده بودند، بارنگ‌های بدیع، با وسعتی بی‌انتها و با آسمانی رنگین‌تر. همان‌جا که حتی سنگ‌هایش با تو سخن می‌گفتند و آرزوهایت را اگرچه ناممکن برآورده می‌کردند.

درخت سیب آن روز با حسرت و دلتنگی دور شدن آن دو را تا آنجا که چشم کار می‌کرد نظاره کرد.

آن‌ها با گام‌هایی مصمم بهسوی نامعلومی می‌رفتند. مشخص نبود که تا کجا باید بروند و حتی به کدام سو.

و اندک‌اندک سایه لرزانشان یکی بزرگ و تنومند و دیگری کوچک و کودکانه بر پهنه دشت گسترده شد و آنگاه با وزش باد سحرگاهی در تلاطم علفزار به همان نرمی‌ای که آمده بود محبو شد.

در حالی‌که درخت سیب هنوز با دیدگانی اشک‌آلود رد گام‌هایشان را بر دشت تف زده و خواب‌آلود دنبال می‌کرد.

فصل سی و چهار

و درخت سیب رویایی قصه دوباره تنها شد.

مرد و فرزندش به سرزمینی دور رفتند تا شاید بتوانند یکبار دیگر مادر را در کنار خود ببینند. آنچه غیرممکن به نظر می‌رسید؛ اما امید همواره زنده است، حتی در بدترین لحظات، حتی در نومیدکننده‌ترین ثانیه‌ها و امید است که راهنمایمان می‌شود و با قلم آرزوها زندگی را رنگ می‌کند. رنگی دل‌انگیز و دوستداشتمنی، رنگی که با روحان درمی‌آمیزد و تا پایان زندگی همراهمان می‌ماند، رنگ زیبای رؤیاها.

درخت آن روز دریافت که سرنوشتش با تنهایی عجین شده است و باید آنرا بپذیرد و این خیلی هم بد نبود، چراکه در تنهایی شبانه‌اش می‌توانست به تجسم آرزوها دور و درازش بپردازد، با آن‌ها پرواز کند، به آسمان‌ها برود و در دریای عمیقش غرق شود.

تنهای در آن لحظات بود که می‌توانست از غم‌های فراوانی که پیرامونش را احاطه کرده بود بگریزد و این خیلی هم بد نبود.

و بدین‌سان روزهایی پی‌درپی در پس هم آمد و رفت. هر روز درخت ماشین‌های عجولی را که از جاده طولانی عبور می‌کردند می‌شمرد، با آن‌ها سخن می‌گفت و هر از گاهی هم به گوشش دشت فراموش شده نگاهی می‌انداخت و گلهای پژمرده‌اش را صدا می‌زد؛ اما هیچ‌گاه پاسخی دریافت نمی‌کرد. شاید گل‌ها صدایش را نمی‌شنیدند و یا شاید نمی‌خواستند تا با درختی تنها و افسرده سخن‌گویند.

و درخت پس از آن محو غروب خورشید می‌شد. غروبی غمناک که مدت‌ها بود دیگر زیبایی گذشته را نداشت، با خورشیدی کمنگ، خون‌آلود و پردرد و با آسمانی که بیشتر به تاول‌های زخمی کهنه شباht داشت تا پنهان‌ای نیلگون، با رنگی خاکستری، کدر و خالی از احساس. نه بارانی، نه بادی و نه نغمه پرنده‌ای.

چراکه دیگر پرنده‌ای نبود تا از تلخی‌ها بگوید. دیگری جانداری نبود تا از داستان کهنه بی‌رحمی‌ها تعریف کند.

تنهای کاری که می‌شد کرد انتظار بود و انتظار. شاید گذشت طولانی زمان همه‌چیز را به روزهای گذشته بازمی‌گرداند. چراکه ما ناگزیر به آنچه از قبل بوده‌ایم بازمی‌گردیم. به تمامی لحظه‌های کودکی، به یادواره‌های ذهنمان. به همان چه که روزی از آن گذشتم تا به اکنون برسیم. غافل از آنکه همه آن دارایی‌هایمان همان‌ها بود و بس.

و حال در زمانی گرفتارشده‌ایم که راه گریزی از آن نیست. آنچه درخت زیبای سیب هم حالا تجربه‌اش می‌کرد. آن روزهای خوش گذشته بود. دیگر گل‌های رنگارنگ، سنجاب‌های پرجنب‌وجوش و گنجشک‌های پرهیاهو را نمی‌شد دید. دیگر کسی نبود تا با او همراه شود و آنچه را که باید بداند از زبانش بشنود.

تا آنکه یک روز ...

زمانی که درخت سیب مانند همیشه مشغول تماشای غروب بود، به یکباره صدایی ترسناک در دل دشت پیچید. صدایی که چون رعد اندام تنومند درخت را لرزاند. این صدا آشنا بود. صدای سلاح، صدای همان ابزار نفرتنگیزی که انسان‌ها با آن جانداران را شکار می‌کردند. همان‌که با غرور در دست‌هایشان می‌گرفتند، بر لشه مرده حیوانات می‌ایستادند و عکس‌های پی‌درپی می‌انداختند.

این سلاح همانی بود که غرور دوپایان در آن خلاصه می‌شد. شکار، خونریزی و مرگ، آنچه می‌کشت تا برایشان لذت آفرین باشد. صدای مخوف از همان نزدیکی‌ها بود و دوباره تکرار شد.

درخت با ترس اطراف را کاوید اما چیزی ندید. پس گمان کرد که در خیالات است و بی‌اهمیت دوباره به خورشید نظر افکند.

اما دقایقی بعد ...

در اوج ناباوری حیوانی را دید که لنگلنگان به سویش می‌خزد.
و درخت دقیق‌تر شد.

سایه لرزان و نومید، بی‌پناه و سرگردان می‌کوشید تا خود را به زیر درخت برساند.

و سپس حیوان نگون‌بخت آرام‌آرام به او نزدیک‌تر شد. درخت پریشان و منقلب ماده روباهی را دید که غرق در خون با زخمی عمیق درحالی که توله کوچکی بردهانش گرفته است می‌خزد تا شاید بتواند زیر ریشه‌های تنها درخت داشت پنهان شود.

زخم روباه شدید بود و رد خون تا دوردست‌ها دیده می‌شد. اسلحه کشنده مانند همیشه برنده ستیز انسان‌ها با طبیعت شده بود و حال این روباه درمانده حاصل این جنگ نابرابر بود. روباهی زخمی که با تنها توله‌اش سعی داشت تا خود را به زیر درخت سیب بکشاند.

درخت دوباره صدای هراسناک تفنگ را شنید. شکارچی بی‌رحم آنسوی جاده خاک‌آلود ایستاده بود و تلاش می‌کرد تا کار روباه بیچاره را یکسره کند.

روباه که دیگر امیدی به زنده ماندن نداشت با آخرین قوایش به‌سوی درخت بزرگ پرید و توله کوچولویش را باحتیاط بر زمین نهاد و خود از شدت خونریزی کنار درخت نقش زمین شد.

درحالی که شکارچی آنسوی جاده حریصانه سعی می‌کرد تا از میان ماشین‌های پرسرعت به این سو بیاید.
و در این سو ماده روباه نفس‌زنان زیر درخت توله‌اش را در آغوش گرفت تا برای آخرین بار به او شیر دهد.

درخت سیب اشک‌آلود این صحنه تلخ و دل‌خراش را شاهد بود بی‌آنکه قادر به انجام کاری باشد.

روباه درحالی که آخرین نفس‌هایش را می‌شمرد، سینه‌اش را بردهان توله کوچولو گذاشت و توله بی‌خبر از همه‌جا با ولع شروع به خوردن شیر مادر کرد، این مسلماً آخرین باری بود که طمع شیر را می‌چشید.

دقایقی گذشت، توله اندکی شیر خورد و سپس با تلاش مادر زخمی‌اش زیر ریشه‌های تودرتوی درخت پنهان شد تا از آسیب شکارچی در امان بماند.

و سرانجام شکارچی سمج از عرض جاده گذشت و درحالی که تفنگ را به‌سوی درخت نشانه رفته بود باحتیاط به‌سوی آن‌ها چرخید.
ماده روباه بیچاره آخرین نفس‌هایش را می‌کشید. مرد قاتل بالای سرش ایستاد و اسلحه را به رویش گرفت. درخت دیدگانش را بست تا شاهد این صحنه خون‌بار نباشد.

و سپس صدای غرش دیگری در فضا پیچید، صدایی آشنا که هر بار شنیده می‌شد ترسی عمیق را در سراسر دشت می‌پراکند و این بار هم این صدا پیام‌آور مرگ و نیستی بود.

ماده روباه در دم جان سپرد. شکارچی لشه خونین را بررسی کرد و سپس با طناب قطعی آنرا بست و قبل از آنکه کسی او را ببیند آنجا را به سرعت ترک کرد. درحالی که توله روباه در شکاف درخت پنهان شده بود و هنوز از پژواک ترسناک تفنگ در گوشش می‌لرزید و ناله می‌کرد. شاید کوچک‌تر از آن بود که مرگ مادرش را درک کرده باشد، شاید کوچک‌تر از آن بود که از دوپیان متنفر شود و شاید کوچک‌تر از آن بود تا بوی خون را حس کند.

مدتی بعد شب فرارسید، شبی تلخ که هنوز می‌شد بوی خون ماده روباه را از عمق تاریکی اش بو کشید، شبی تلخ که هنوز می‌شد رنگ سرخ بی‌گناهی را از لابه‌لای سیاهی‌هاش دید.

و توله روباه هنوز گرسنه و لرزان در زیر ریشه‌های درخت سیب پنهان شده بود و نمی‌دانست که مادرش کجاست و چه باید بکند. شاید مرگ بهترین چیزی بود که می‌توانست نصیبیش شود، لاقل این چنین مردن او را از دنیای بی‌رحمی که مادرش را از او گرفته بود نجات می‌داد.

ساعت‌ها گذشت.

توله روباه کم کم بی‌رمق شد و صدای ناله‌های ضعیفش رو به خاموشی رفت.

درخت سیب نومیدانه صدایش زد اما پاسخی نیامد.

که ناگاه درخت در تاریکی شب صدای پاهای سریع و چابکی را شنید. فضا تاریک بود و او نتوانست حیوانی را که نزدیک می‌شود شناسایی کند. تنها دو چشم براق را دید که در سیاهی می‌درخشند.

دقایقی بعد درخت اندک‌اندک سایه مرموز را شناخت. او یک گرگ گرسنه بود که رد خون تا بدین جا کشانده بودش.

و حال توله روباه می‌توانست وعده‌ای هرچند کوچک از غذایش باشد.

گرگ نزدیک‌تر شد و با زیرکی شروع به بوثیدن اطرافش کرد. گرگ هم ماده بود، یک مادر گرسنه که آمده بود تا غذایی تهیه کند و بچه‌هاش را شیر دهد. مادری که او هم برای بقاء نیاز به شکار داشت.

ماده گرگ بوثیدن را ادامه داد که ناگهان صدای ناله توله روباه بلند شد اما توله گمان کرده بود که مادرش دوباره بازگشته است.

گرگ باحتیاط بهسوی صدا حرکت کرد و به شکاف درخت رسید. درخت سیب دوباره چشمانش را بست. نمی‌توانست شاهد مرگ موجود بی‌گناه دیگری باشد.

ماده گرگ آرام‌آرام سر در شکاف درخت کرد و توله روباه را که ناله‌کنان می‌لرزید از آن پناهگاه کوچک بیرون کشید. زمان مرگ توله بی‌پناه فرارسیده بود. گرگ بی‌شک او را می‌درید و برای بچه‌هاش وعده غذایی فراهم می‌کرد.

درخت در آن لحظه آرزو کرد که ای کاش هرگز در این دشت نمی‌روئید تا روزی شاهد این صحنه‌های دل‌خراش نباشد.

که به یکباره ...

در کمال تاباوری ماده‌گرگ را دید که با حسی مادرانه در حال لیسیدن توله روباه است.

و لحظه‌ای بعد با صحنه‌ای عجیب دیدگانش خیره ماند، ماده‌گرگ کنار توله لرزان بر زمین دراز کشید و شروع به شیر دادن به او کرد.

در حالی که می‌باشد او را شکار می‌کرد و برای توله‌هاش به عنوان غذا می‌برد، اما چنین نکرد و در عوض مهربانانه لیسیدش و در آغوشش کشید.

و درخت بر این صحنه بی‌نظیر که تاکنون ندیده بود محظوظاً شد و آنگاه دریافت که چیزی فراتر از باورهای دنیا وجود دارد، آنچه نه می‌توان تعریف کرد، نه می‌توان باورش کرد؛ اینکه ماده‌گرگی به توله روباهی شیر می‌دهد و مادرانه به او مهر می‌ورزد.

و آن شب درخت فهمید که هنوز رازهایی هست که او قادر به درکشان نیست. راز شیر دادن یک ماده‌گرگ به توله یک روباه، آن زمان که انتظار داری که گرگ توله را بدربد، آنگاه که تصور می‌کنی که باز هم خونی ریخته شود، به یکباره مهربانی به میان می‌آید و رنگ تنده خون به رنگ سبز زندگی بدل می‌شود. زندگی‌ای که به توله‌ای کوچک هدیه می‌گردد. زندگی بالرزشی که مانند باران سخاوتمندانه می‌بارد، مانند باد پر جنب و جوش می‌وزد و مانند ماهتاب رازآلود می‌درخشد.

و توله روباه آن شب به یادماندنی در آغوش گرگ مادر سیر شد، خوابید و کودکانه در خواب لبخند زد. او اکنون مادر مهربان دیگری یافته بود. مادری که از این‌پس در آغوشش می‌گرفت و دوستش می‌داشت.

و این همان رازی است که ما هرگز قادر به ترجمانش نخواهیم بود، رازی به نام مهربانی.

فصل سی و پنج

ماهها گذشت. درخت همچنان چشم‌انتظار بازگشت مرد و کودکش بود، انتظاری طولانی که آزارش می‌داد.

اگرچه در این مدت توانسته بود با دو کبوتر دوست شود، آن‌ها در میان شاخه‌هایش لانه‌ای ساخته بودند. لانه‌ای که می‌توانست مأمن آرامششان باشد.

و در این بین درخت حتی چندین بار ماده‌گرگ مهربانی که توله روباه را در حمایت خود گرفته بود دید، گرگ با توله‌هایش هر از گاهی در جستجوی غذا به آنجا می‌آمد درحالی که توله روباه که حالا بزرگ‌شده بود هم همراهاش بود.

و این درخت را خوشحال می‌کرده، از اینکه می‌دید باز هم زندگی گرم و پرشور حتی در میان انبوه ماشین‌ها و کارخانه‌ها در جریان است و طبیعت هنوز شکست نخورده است.

فصل پاییز بود و گهگاه باران می‌بارید، بارانی نمنم که اندک‌اندک پهنه دشت را خیس و گل‌آلود می‌کرد.

و در این میان کبوتران برای آنکه از بارش باران آلوده در امان باشند میان شاخ و برگ‌های انبوه درخت در لانه کوچکشان پنهان می‌شوند، به نظر می‌رسید که آن‌ها هم برای میزان مهیا می‌شوند. تخم‌های کوچکی که روزهای بعد به جوجه‌های نحیفی بدل شوند.

و بدین‌سان روزها و شب‌ها گذشت ... ماهها ... و شاید سال‌ها.

کبوتران آمدند و رفتند، بچه گرگ‌ها بزرگ شدند و درخت سیب کم‌کم پا به کهن‌سالی گذاشت، او این حس پیر شدن را در نفس کشیدنش، در شاخ و برگ‌های کمرنگش و در دیدگان کم‌فروغش دریافت.

سپس با خود اندیشید که آن‌همه سال‌های طولانی چه به سرعت سپری شدند، در چشم برهم زدنی، گویی که همه این سال‌ها یک خواب کوتاه بود، خوابی پر از شیرینی‌ها و تلخی‌ها و ای کاش می‌شد تا ابد در لحظات خوبش ماند و رخدادهای اندوه‌بارش را با یک‌نفس پشت سر گذاشت.

اما پس از سپری شدن این سال‌ها، مرد و فرزندش بازهم بازنگشتند.

کسی چه می‌دانست شاید برای همیشه رفته بودند. برای آنکه بدی‌ها را پشت سر گذارند تا در دنیایی دیگر با آسمانی دیگر زندگی کنند. شاید سنگ‌ها آرزویشان را برآورده بودند و حال در کنار هم شادمان و مسرور لحظات را سپری می‌کردند.

اما مگر می‌شد که آن‌ها درخت رؤیایی‌شان را تنها گذاشته باشند بی‌آنکه خاطرات را بردارند و بی‌آنکه دقایق را بشمارند؟ مگر می‌شد آن سیب‌های سرخ و شیرین را فراموش کرد، رفت و به تمامی رؤیاهای سبز پشت کرد؟

درخت سیب می‌دانست که آن‌ها بازخواهند گشت، شاید فردا، شاید خیلی زود. آن هنگام که آفتاب در آسمان می‌تابد و دشت پرطراوت و زیبا از این تابش پرشور گرم و زنده می‌شود؛ مانند گذشته‌ها، در روزی به یادماندنی و بی‌نظیر، مانند یک معجزه.

بله آن‌ها بازمی‌گشتنند، درحالی که زن جوان هم همراهاشان بود.

و دوباره مرد و زن جوان دست در دست هم در زیر درخت سیب می‌نشستند و قصه‌های عاشقانه‌شان را از نو مور می‌کردند و کودکشان اما کمی آنطرفتر قلعه کوچک شنی‌اش را می‌ساخت. قلعه‌ای که با هر وزش باد به خود می‌پیچید و سست و ناپایدار فرومی‌ریخت. کسی چه می‌دانست، شاید روزی کارخانه‌ها هم با وزش بادی تنده فرومی‌ریختند و دود و سیاهی از دنیای زیباشان محو می‌شد. کسی چه می‌دانست شاید دوباره گل‌ها به آفتاب لبخند می‌زدند و رنگ‌های دل‌انگیزشان دشت را چون رنگین‌کمانی هفت‌رنگ نقاشی می‌کرد. کسی چه می‌دانست شاید آن روز نزدیک بود. روزی که دوپایان به ظلم خود پی می‌برند و برای جبران ویرانی‌هایشان طبیعت را از نو می‌ساختند.

آن زمان که معجزه بازمی‌گشت.

و درخت سیب در آن هنگام آرزو می‌کرد که ای کاش تا آن زمان زنده بماند و شاهد بازگشت سرسبزی و طراوت به پهنه داشت باشد.
تا آنکه یک روز ...

در حالی که درخت مانند همیشه به چرت نیمروزی فرورفته بود، به ناگاه از دوردست‌ها درست جایی که کوه‌ها به هم می‌پیوستند از میان چمنزاری که تا پای رود بی‌رمق کشیده شده بود، دو سیاهی هویدا شد. دو سایه که هم قامت بودند.

دو انسان که یکی آرام‌تر و آن دیگری تندر گام برمی‌داشت. دو سایه لرزان که اندک‌اندک درخت سیب را از بی‌تفاوی درآوردند.

درخت کنگکاو به افق دور خیره شد. آن دو که بودند که به سویش می‌آمدند؟

در طی این سال‌ها درخت پیرتر شده بود و دیدگانش مانند گذشته تیزبین نبود تا دوردست‌ها را بکاود. پس بهناچار منتظر ماند تا آن دو ناشناس نزدیک و نزدیک‌تر شوند. شاید می‌توانست آن‌ها را شناسایی کند. دو مرد غریبه که هم قامت بودند. دو انسان که درخت نمی‌شناختشان.

آنان که از میان کوه‌ها می‌آمدند، نه از سوی کارخانه‌ها و ماشین‌های درون جاده، درخت سیب دوباره از خود پرسید که آن‌ها کیست‌اند و آیا باید از آمدنشان خوشحال باشد؟

فصل سی و شش

اندکی طول کشید تا درخت سیب دو ناشناسی را که از دوردست‌ها می‌آمدند بشناسد، درست تا زمانی که آن‌ها تا چند متري اش رسیدند. حالا یکی از آن‌ها مرد پیری شده بود، با موهایی سپید ولی همچنان با همان چهره مهربان و دیدگانی که از عشق می‌درخشید اگرچه همسرش بازهم کنارش نبود و آن دیگری که بزرگ‌شده بود همان کودکی بود که روزی در زیر درخت در آغوش پدر و مادر می‌خوابید و در رؤیاهای کودکی لبخند می‌زد.

حالا هر دو تغییر کرده بودند، گذشت این سال‌های طولانی در موهای سپید مرد و قامت بلند فرزندش به خوبی دیده می‌شد. گذری پرشتاب که درخت سیب اندوهناک حسنه می‌کرد.

و این لحظات چنان عجولانه سپری می‌شدند که تو گویی پلک بر هم زده‌ای.

و برخی از این لحظات چنان به یادماندنی بودند که انگار ساعتی پیش رخداده بودند.

درخت سیب بهتر زده به آن‌ها خیره شد، مرد و جوان مقابلش ایستاده بودند و درخت کهن‌سال زیبا را با اشتیاق نگاه می‌کردند. این همان درخت رؤیایی بود، برای مرد میعادگاه عشق و برای فرزندش یادواره مادر بود. درختی که سبب‌های سرخش افسونگر بود و هر که آن‌ها را می‌چشید عاشق می‌شد. درختی که سایه‌اش را در زیر پرتوهای گرم آفتاب چون چتری سبز بر سر آنان می‌گسترد و در باران‌ها پناهشان بود.

سپس آن دو مهربانه به زیر درخت آمدند و شروع به نوازشش کردند، درحالی‌که مرد با شادمانی می‌گفت: پس تو هنوز زنده‌ای؟ خوشحال که دوباره ملاقات می‌کنم. من هرگز فراموش نکرم. در تمامی این سال‌ها حتی هر شب ماهتابی به یادت افتادم و آرزو کردم که ای کاش بر تو تکیه می‌زدم و دوباره همسرم را کنارم می‌دیدم.

و آنگاه فرزندش ادامه داد: ما به سرزمینی دوردست سفر کردیم، بسیار جستجو کردیم و سرانجام سنگ‌ها را یافتیم. بر آن‌ها گوش سپردیم و آرزویمان را برایشان بازگو کردیم و آنان هم مادر را لحظه‌ای کوتاه کنارمان آوردند؛ اما این مهلت آنقدر کوتاه بود که اصلاً متوجه گذرش نشدیم. من در آغوشش جای گرفتم و آرزو کردم که ای کاش هرگز از او و آغوش گرمش جدا نشوم؛ اما او پس از آن مدت کوتاه ترکمان کرد و هر چه صدایش زدیم دیگر بازنگشت.

و پدر با اندوه سخنان فرزندش را کامل کرد: او رفت و ما را با انبوهی از اندوه تنها گذاشت. من دستانش را فشردم و تلاش کردم تا نزد خود نگاهش دارم اما فرصت کوتاه ما سپری شد و او رفت. رفت تا در دنیایی زیبا زندگی کند. چراکه دنیای سیاه و نامهربان ما لایش نبود. او رفت تا در آسمان بیکران میان ابرها قدم گذارد.

درخت سیب به ناگاه به یاد آرزوهای ناممکن خویش افتاد. او هم روزی آرزو داشت تا به میان ابرها برود. شاید آنجا می‌توانست زن زیبا را ببیند. شاید درست همان‌جایی که جای قدم‌هایشان بر پیکر نرم ابرها باقی می‌شد ردهاهای زن را دید.

کسی چه می‌دانست شاید حالا همین لحظه او و درخت گیلاس کنار هم بودند و پا به پای یکدیگر میان آسمان به هر سو می‌رفتند، بی‌آنکه نگران دودها و سیاهی‌هایش باشند، بی‌آنکه نگران کارخانه‌ها و جاده‌ها باشند.

و درخت مانند آن‌ها غمگین شد، چراکه دوست داشت پس از گذشت آن‌همه سال همه‌شان را کنار هم ببیند. مرد، زن و فرزندشان. اما باز هم آن دو را تنها دید. بدون مادر، بدون بوی عشق و بدون بوی سبب‌های سرخ.

ولی لاقل می‌شد زیر درخت بزرگ سبب ایستاد و سبب‌هایش را بوئید، جایی که هنوز از آن بوی نامه عاشقانه پدر و گل‌سرخی که پژمرد را می‌شد حس کرد، بویی که یادبود یک عشق بود، عشقی پاک در شبی پرستاره. با جشنی میان آسمان و زمین، درست زمانی که مرد و زن دستان یکدیگر را فشردند و ستارگان زیبا چون جواهراتی بر سرshan باریدند.

آن شب دیگر نه سرما معنایی داشت، نه تنهاًی و نه تاریکی. برای آن دو همه‌جا گرم، پرخوش و پرنور بود. چراکه عشقشان می‌تابید، می‌خوشید و همه سیاهی‌ها را به کناری می‌زد. بی‌شک فرزندشان نیز حالا همه آن مهربانی‌ها و پاکی‌ها را به ارت برده بود.

و او هم مسلماً روزی عاشق می‌شد و می‌توانست طعم شیرین سبب‌های سرخ درخت را همین‌جا زیرشاخه‌های پر باش بچشد. سبب‌هایی که او هم مانند پدر و مادرش غرق در عشق می‌کرد و به دنیای زیبای دوست داشتن می‌برد. دنیایی که در این جهان فرومایه نمی‌گنجید و تنها مرد، فرزندش و درخت سبب آن را می‌فهمید. این دنیایی بود که هیچ انسانی، هیچ جانداری و هیچ درختی درکش نمی‌کرد.

دنیایی که در آن بی‌انتها مهر می‌ورزیدند و عاشق می‌شدند. همان‌جا که کنار آسمان به رنگ آبی روشن میان ابرهای سپیدی پنهان‌شده بود، جایی دور از جهان، با بوی بهشت و ردپاهایی که از زنی دلربا بر تن پنبه گون ابرها بر جای مانده بود.

فصل سی و هفت

سال‌ها گذشت. باز هم سال‌هایی پرستاب، هم‌رنگ برگ‌های یک خزان سرد، هم‌آوای شب‌های یک رؤیای تنها و همنفس ناله‌های یک پرستوی زخمی.

سال‌هایی که هر شب آن با بودن مرد مهربان زیر درخت سیب می‌گذشت، بدون معشوقی که هنوز جای خالی اش حس می‌شد، اگرچه سال‌ها گذشته بود و اگرچه زمان طولانی‌ای سپری شده بود؛ اما مگر این عشق آسمانی کهنه می‌شد؟ مگر با ورق خوردن صفحات زندگی این فصل پربار فراموش می‌شد؟ هرگز، هرگز.

مرد که حالا کاملاً پیر شده بود هر شب در تنهایی‌اش همان آواز دل‌انگیز عاشقانه را می‌سروید، با همان تازگی و با همان حس خوب دلدادگی. انگار که دوباره زمان از نو تکرار می‌شد، انگار که دوباره درخت جوانه کرده بود و مرد هنوز جوانی بود که در تب عشق می‌سوخت. انگار که همین حالا و همین‌جا دوباره روح‌های مرد و زن در هم می‌آمیخت و تا آسمان‌ها پر می‌کشید. تو گویی دنیا انتهایی نداشت و آن دو بی‌خیال از همه‌چیز بر او چشم سوار می‌شدند و تا دورهای دور می‌رفتند تا در دنیایی دیگر که بوی عشق می‌داد آسوده‌خاطر کنار هم بیاسایند. بی‌آنکه نگران نایودی جنگل، فراموش شدن خاطره‌ها و جدایی پیکرهایشان باشند. چراکه آنجا دیگر نیازی به این بدن‌های حصار گون نبود، آنجا تنها روح‌ها می‌رقصیدند و می‌خواندند، کنار هم تا ابد.

و مرد با صدایی که از فرط کهولت می‌لرزید آواز زیباییش را برای هزارمین بار زمزمه می‌کرد و درخت سیب که هر شب به این نوای روح‌بخش عادت کرده بود گوش‌هایش را تیز می‌کرد تا تمامی زیر و بم‌هایش را و حتی نفس‌های بربیده بربیده مرد را که در هر نت، روح همسرش را می‌جست بشنود. آهنگ افسونگری که هر عاشقی را وادر می‌کرد لختی بایستد و به آن گوش فرا دهد. صدایی از هم‌خوانی عشق و تنهایی، از هم‌خوانی روز و شب و از هم‌خوانی دو قلب که کنار هم می‌تپید. یکی اینجا و آن دیگری فرسنگ‌ها دورتر، شاید پشت قله کوه‌ها، در پس تمامی سایه‌ها، آنجا که من و تو قادر به دیدنش نبودیم. آنجایی که مرد با دو چشم پیر اما درخشانش می‌دید، می‌بوئید و حسش می‌کرد. همان‌جا که می‌شد ردپاهای معشوق را بر پهنه نیلگون آسمانش دید.

آنچا بهشت بود، همان بهشتی که اکنون مرد را به‌سوی خویش فرامی‌خواند. چراکه دیگر بدون هم‌زبانی که دوشادوشن باشد زندگی میسر نبود.

و آن شب ...

پیرمرد با موهایی سپید به سپیدی قلبش و با چشمانی کم‌فروغ اما پر امید دوباره آمده بود تا زیر درخت سیب بر تمامی رخدادهای تلخ پشت کند و کودکانه بر گهواره آرزوهایش تکیه زند.

و کم‌کم برای وداع جاودان مهیا شود. بله اکنون زمان وداع بود، چشم بستن بر دنیای بی‌رحم و هر آنچه در آن بود.

و حالا می‌شد دست‌ها را دراز کرد و ستارگان درخشنان شب را از خوش‌آسمان دانه‌دانه چید. همان ستارگانی که کنار هم چهره زیبا و دل‌فریب معشوق را تجسم می‌کردند. چهره‌ای پر نور که میان مهتاب بر پیرمرد لبخند می‌زد. لبخندی تلخ از جدایی و تنهایی‌اش.

و مرد باید بی‌درنگ این دعوت را اجابت می‌کرد چرا که زن جوان در انتظارش بود، آن بالا.

اندک‌اندک پیرمرد که نفس می‌برید دستانش را به‌سوی آسمان دراز کرد تا شاید بتواند همسرش را دوباره برای همیشه در آغوش کشد، اما افسوس که او بسیار دور بود و پیرمرد آنگاه دریافت که چاره‌ای جز رفتن نیست، همین حالا، همین لحظه.

سپس لرزان و اشک‌آلود درحالی که صدایش چون زمزمه‌ای بود آخرین سخنانش را با درخت سیب رؤایه‌ایش چنین گفت: ای درخت عزیز، با من ماندی، با من گریستی، با من عاشق شدی و حال با من پرواز کن. او را می‌بینم، همان‌که تا ژرفنای وجودم عاشقش بودم. اویی که با بی‌وفایی تنهایم گذاشت؛ اما این رسم عاشقی نیست که من هم تنهایش گذارم. پس وداع مرا ببذری که وقت پرواز است ... من باید بروم ... باید ... باید ... بروم

و آنگاه دقایقی بعد در کمال ناباوری پیرمرد همدم سالیان تنهایی درخت درحالی که هم چنان کلمات را ببریده ببریده تکرار می‌کرد نفسش به شماره افتاد.

درخت سیب کوشید تا تکانش دهد اما دریافت که دیگر دیر شده است. چراکه تنها چند ثانیه کافی بود تا قلبش از تقالا بایستد و آرام‌آرام نفس ببرد.

و پیرمرد عاشق مرد ... درحالی که با چشمان پرنورش به مهتاب سپید خیره مانده بود.

مهتابی زیبا، یادگار پرالتهاب پرواز، همان سفیدروی زیبا که کنارش چهره زن جوان بر پیکر بی‌جان افتاده بر زیر درخت لبخند می‌زد. لبخندی تلخ از جدایی و تنهایی‌اش.

تنهایی که حالا با پر کشیدن این مرغ عاشق به سوی معشوقش به آغوشی گرم بدل شده بود.

و درخت سیب بعترزده و اندوهناک مرگ بهترین دوستش را دید، حس کرد و بر آن اشک ریخت.

پیرمرد زیر درخت تکیه زده و مرده بود.

بله! پایان داستان زندگی مرگ بود، همه می‌مردند. چه خوب و چه بد، چه زشت و چه زیبا.

مرگی که مفهومش را رفتارها و کردارهای ما رقم می‌زد. مرگی تلخ و شیرین، دور از معشوق یا کنارش.

و در این دنیای دیگر جایی بسیار دور از اینجا، می‌شد دوباره عاشقانی که روح‌هایشان به هم پیوند خورده بود دید. آن‌هایی که دست در دست هم نهاده بودند و باهم آهنگ دلانگیز عشق را می‌خواندند.

به‌آرامی و زیبایی، آهنگی با نتهای زیبای زندگی، عشق و محبت. همنفس با شب‌ها، همنگ با روزها و هم‌آوا با خورشید.

فصل سی و هشت

پسر اندکی دیر بر بستر آرزوهای پدر رسید.

هنگامی که او مرده بود. شاید ساعاتی پیش و شاید دقایقی پیش.

و این برایش باورکردنی نبود. مرگ انسانی تا این حد مهربان، درست زیر درخت سیب، درختی که جایگاه شکوفایی عشق، زندگی و تولد دوباره‌اش بود. درست همینجا که سال‌های سال برای فرزندش بازگویش کرده بود. یک مکان رؤیایی. شاید متعلق به بهشت و دور از دنیا. جایی که حتی خاکش هم بوی زندگی داشت. بیوی که با بوی سیب‌های سرخ درخت رؤیاها می‌آمیخت و حسی چون بودن در بهشت را تداعی می‌کرد.

پدر دوست‌داشتنی در این فضای دل‌انگیز درحالی که بر درخت زیبا تکیه کرده بود بی‌صدا و آرام جان سپرده بودا و چشمانش اما هنوز روشن و پرفروغ به آسمان پرستاره دوخته‌شده بود، توگویی می‌خواست گمشده‌ای را در آن پهنه پرتلاطم بی‌پایان بجوید. گمشده‌ای که او را بی‌تاب و بی‌قرار کرده بود. آنقدر بی‌تاب که دوری از او را تحمل نکرده و بی‌درنگ به نزدش شتافته بود. بی‌آنکه بالی برای پرواز داشته باشد، سبکبال و آرام، شتابان و مشتاق.

پسر جوان درحالی که هنوز تن سرد پدر را در آغوش می‌فشد با لبخندی تلخ خطاب به او گفت: می‌دانم که مادر را در آسمان‌ها دیدی، می‌توانم نور پرفروغ چشمانت را ببینم. نوری که هر بار نام مادر را بر زبان می‌راندی در اعماق دیدگان پرمهرت می‌کاویدم. حال آسوده بخواب که بهشت از آن توت. آنجا حتماً مادر را خواهی دید. همان‌که به شوق دیدارش پر و بال گشودی و به آسمان‌ها شتافتی. آسوده بخواب که از این‌پس بی‌تو و مادر دنیا تلخ‌تر از همیشه خواهد بود. تلخ‌تر از همیشه.

پسر پیکر گران‌قدر پدر را لختی دیگر در آغوش کشید. ای‌کاش می‌توانست تا ابد در آغوش پرمهرش جای گیرد و هرگز از او جدا نشود.

آنگاه در شامگاهی سرد با حضور دوستان بسیار، فرزند پدر را کمی آنطرفتر از درخت سیب در آرامگاهی کوچک درست کنار مادر به خاک سپرد.

آنچا پیکرهای آن دو کنار هم به آرامشی ابدی می‌رسید، آرامشی که هرگز در دنیای بدی‌ها به آن‌ها هدیه نمی‌شد. آرامگاهی بر نبض گرم زمین، از جنس خاک، به نرمی ابرها و به رنگ گل‌های دشت.

با سنگ‌قبری که بر آن نوشته بودند: پدری آسمانی که به آسمان شتافت، آنجا که به رنگ خورشید، ابر و مهتاب است، آنجا که عشق باز می‌گردد.

فصل سی و نه

با مردن مرد، درخت سیب تنها تر از همیشه شد. اگرچه فرزندش جایگزین پدر شده بود و هر روز مانند قبل به دیدار درخت می‌آمد. هر روز در همان ساعت و با همان آواز پدر که گاهی به زمزمه شبیه بود و گاهی به فریاد. آوازی که هزاران حرف ناگفته داشت. از دردها؛ از تنها بی‌ها، از عشق و از پایانی که گویی هرگز آغاز نشده بود.

و این آواز دل گفته‌های انسانی مهربان بود که در برابر قطع درختان جنگل ایستاد و با دنیایش جنگید، لحظه‌به‌لحظه زندگی‌اش عشق ورزید، عاشقانه زیست و سرانجام در شبی سبک‌بال پر کشید، به آنجایی که بدان تعلق داشت.

اکنون جای خالی‌اش در هر ذره‌ذره آن فضا به خوبی حس می‌شد. گویی که هنوز آنجا بود، کنار فرزندش و کنار درخت سیب. در این میان درخت در تمامی لحظات تنها بی‌اش به آرامگاه مرد که کمی آنطرفتر کنار همسرش میان زمینی خاکی قرار داشت می‌نگریست و غرق در رؤیاها و خاطراتش می‌شد، خاطراتی شیرین که به‌راستی فراموش‌شدنی نبود. سال‌های زیادی سپری شده بود. سال‌هایی طولانی که به سرعت تندبادی گذشت و پس از گذشت این‌همه سال انسان‌ها اندک‌اندک دریافتند که باید با طبیعت آشناشوند.

کم کم کارخانه‌ها از کار افتادند، دودکش‌های بلند و سیاهشان فرو ریختند و ابرهای تیره از آسمان آبی کنار رفتند. حتی کنار درخت بزرگ سیب نهال‌هایی کاشتند، نهال‌هایی که رشد کردند و درخت شدند. درختانی رنگارنگ که با او در صف زیبایی در دو سمت جاده انسان‌ها تا دوردست‌ها می‌رفتند. حالا می‌شد رنگ سبز و دلنشیں درختان را در پهنه گسترده داشت دید.

و پس از آن جنگل هم دوباره با درختانی بلند پوشیده شد؛ اما نه به سرعتی که ویران شده بود بلکه پس از گذشت ده‌ها سال. اگرچه قدری دیر بود، چراکه دیگر درختان مرده بازنمی‌گشتند و آن خرگوش‌ها و روباءها دوباره زنده نمی‌شوند. بلها این زیان به طبیعت هرگز قابل جبران نبود.

اما همین کافی بود که دوپایان بفهمند بدون درختان، رود و آسمان قادر به زندگی نخواهد بود. همین کافی بود تا همه بدانند که بدون رنگ‌های سبز و آبی، دنیایشان معنایی نخواهد داشت.

حالا می‌شد باز هم صدای دل‌انگیز بلبلان و پرستوها را میان درختان بلند و بازی خرگوش‌ها و موش‌ها را میان بوته‌ها و علف‌ها دید، حتی وزوز زنبوری که می‌کوشید تا گرده‌های سنتگین گل‌ها را که به پاهایش چسبیده بود به لانه برساند. حالا می‌شد باز هم با نفس عمیقی بوی سیب‌های سرخ، علف‌های تازه و گل‌های صحرایی را حس کرد.

حالا می‌شد دوباره به آسمان چشم دوخت و چهره همه آن‌هایی را که مرده بودند بر پهنه بی‌کرانش میان ابرها دید، چهره‌ای که لبخند می‌زدند.

تصاویری دل‌انگیز که هر دم با وزش باد پیچ‌وتاب می‌خورد و با سپیدی ابرها می‌آمیخت، سایه‌هایی که گاهی به سردی برف و گاهی به گرمی آفتاب بودند. چهره یک مادر با همه غم‌ها و شادی‌هایش با لالایی‌ای آرام‌بخش، چهره یک پدر با همان چشم‌های درخشان

و پر فروغ انباشته از عشق، پروانه‌ای رنگارنگ و زیبا که با شیطنت به دورشان می‌چرخید، یک درخت بلند قامت انباشته از شکوفه‌های گیلاس به رنگ‌هایی باقوتی و سرخ و آن گوشه کنار همه آن‌ها، موشی کوچک و مهریان که هنوز دانه‌های ذرت را بر دهان داشت تا به جوانه سیب گرسنه غذا دهد.

به راستی چه زیبا بود، بودن همه این دوستان مهریان کنار هم در یک قاب نیلگون پنهانی که با قلم‌های بلند خدایش در زمینه آبی آسمان نقاشی می‌شد.

تابلویی که با یک‌یک تماشاگرانش سخن می‌گفت، با زبانی که هر بیننده‌ای درکش می‌کرد. چراکه این داستان زندگی بود، با همه پستی‌ها و بلندی‌هایش، با همه گریه‌ها و خنده‌هایش.

آنچه باید از نو خوانده می‌شد، بر لب تک‌تک دنیابی یان. تفاوتی نداشت که درخت باشی، انسان باشی و یا موشی کوچک. مهم آن بود تا لختی بر این چهره‌ها خیره شوی و با صدایشان هم‌آوا بخوانی، یکدل و یک‌صدا.

در این گروه سرود، ابرها می‌نواختند، خورشید می‌خواند و باد می‌رقید.

این گروه سرود تا هنگامی که هنوز موجودی زنده پا به عرصه هستی می‌گذارد خوانده می‌شد. سرودی که هرگز کهنه نمی‌شد و از یادها نمی‌رفت.

چراکه این زندگی بود، زندگی.

فصل چهل

مرد جوان آن روز بی قرار بود.

در هر نفسش بوی آشنایی حس می شد. بوی دل انگیز عشق. همان عشقی که وجود پدرش را در نور دید تا ژرفنای روحش رسوخ کرد و او را مسخ و از خود بی خود نمود. موجی عنان گسیخته که نه از صخره های زندگی می هراسید و نه از ساحل بی پایان سختی هایش. این موج می خروشید، به پیش می رفت و به سرعت روح و جسم را فرامی گرفت.

موجی پر از شور زندگی، آنچه امیدوار می ساخت، بی باک می کرد و نیروی شگرف می بخشید. بله این عشق بود، عشقی که نامش لبها را عطرآگین می کرد و نفسها را گرم.

این عشق بود که چون جاذبه ای قدرتمند دو موجود را به سوی هم می کشاند، حتی در تاریکی، حتی در سرما و حتی در سکوت. و آنگاه که روحها به هم پیوند می خورد جسمها دیگر معنایی نداشت. چراکه پر کشیدن در آسمان عاشقی نیازی به کالبد محدود دنیایی نداشت. در این دنیای رنگارنگ و بدیع می شد بال زد و دست در دست هم به آن سوی زیبایی ها گام نهاد. جایی که شاید همان بهشت بود. بهشتی در میان دنیا اما با رنگ و بویی متفاوت، با فضایی نامحدود و رؤایی.

و این رؤایا چه زیباتر می شد اگر در زیر درختی بلند و افسانه ای ساخته و پرداخته می شد. درخت سیب که اکنون به ۱۴۰ سالگی اش رسیده بود. درختی که لحظات شیرین بی مانندی را در طول این سالها تجربه کرده بود، دوستی ها، خاطرات و اندیشه هایی که هر یک به تنها یی دنیایی بود بس ارزشمند.

و حال این درخت زیبا دوباره پیوند دو موجود را در زیر سایه های خود می دید.

مرد جوان آن روز در زیر درخت سیب با حلقه ای طلایی از دختر جوان تقاضای ازدواج کرد.

و این حس برای درخت رؤایاها چه آشنا و دوست داشتنی بود. هنگامی که می دید قلبی برای پیوند با قلبی دیگر به تپش می افتد. هنگامی که می شد صدای این ضربان های تند را شنید، آنگاه زمان عاشقی فرار سیده بود.

زمانی که هر ثانیه اش بر سرنوشت آن دو حک می شد و بر ذهن شان تا آخرین دقایق زندگی نقش می بست و خاطره می شد. خاطره ای فراموش ناشدنی که بر آلبوم رنگین دنیا افزوده می شد تا سرمشقی برای نسل های آینده باشد.

تا آنها بدانند که بی عشق و محبت نمی توان زیست.

تا آنها بدانند که هر درخت می تواند گاهواره یک پیوند ناگسستنی باشد، با هزاران یادواره شیرین و به یادماندنی.

لحظات به کندی می گذشت. مرد جوان هم چنان در برابر معشوق زانوزده و حلقه گران قدر عاشقی را رو برویش نگاه داشته بود. و معشوق سردرگم هم چنان ایستاده بود و با چشمان افسونگر ش او را می کاوید.

این یک پیمان بزرگ بود، میان آن دو که باید با خون بر قلب هایشان نگاشته می شد.

همراه حلقه نامه‌ای هم بود که در آن تنها یک جمله عاشقانه دیده می‌شد: قلبت را به من بسپار تا به آن سوی آسمان برویم.

نامه زیبا بود با خط عاشق با قلم عشق و برای معشوق و این حلقه اگرچه کوچک بود اما از درونش می‌شد تمامی دنیا را دید، با تمامی سبزی و زیبایی‌اش، با تمام درخت‌ها و گل‌هایش و با آفتابش که با نوری روح‌بخش از میان این دایره درخشنان بر رؤیای آن دو می‌تابید.

کسی چه می‌دانست، شاید این لحظه تمام دنیا بود، با تمام ثانیه‌هایش، با تمام لذت‌هایش و با تمام رنگ‌هایش. توگویی دنیا خلاصه می‌شد در حلقه‌ای طلایی در نامه‌ای عاشقانه و در نفس‌های گرم آن دو.

و دیگر هیچ‌چیز دیگر اهمیتی نداشت.

دقایقی بعد سرانجام دختر جوان خجول اما عاشق انگشت را بر انگشت ظریفتش سپرد و پیمان بسته شد.

مرد جوان دستان او را فشرد.

و این تکرار زیبای پیوند دو انسان بود، زمانی برای پدر و مادرش و اکنون برای خودش.

این از نسلی به نسل دیگر ادامه داشت، این تپش‌های تند قلب‌ها، این لرزش دست‌ها، این تب داغ عاشقی و این نفس‌های گرم که در هم گره می‌خورد و باروحایشان تا به ابرها پر می‌کشید. گویی که دنیا بی‌پایان است و گویی که هرگز مرگ به میانشان نخواهد آمد.

و این لحظات شیرین دوباره مانند تمامی دیگر دقایق و ثانیه‌ها در ذهن پیر اما شادمان درخت سیب حک شد، بر دفتر خاطراتی که هر چه می‌گذشت پربارتر و رنگین‌تر می‌شد.

دفتر خاطراتی که بر تک‌تک برگ‌های سبزش نوشته شده بود، انگار که این درخت آمده بود تا تمامی زیبایی‌ها را بر دوش گیرد و از آن بالا میان آسمان آبی به همه جهان نشانش دهد.

در رنگ و بوی سیب‌های سرخ و در سبزی و طراوت شاخه‌هایی انبوه.

و این درخت سیب بود که در تمامی لحظه‌ها بوی نفس‌های گرم دو عاشق را می‌بوئید و در ذهنش به خاطره می‌سپرد.

فصل آخر

آن روز خورشید با کرختی بر آسمان آبی ظاهر شد، با طلوعی سرد و بی‌رمق که از وداعی تلح خبرمی‌داد. کسی نمی‌دانست که این بار چه کسی مقدر است تا از دنیای سرسیزی‌ها جدا شود، شاید موش، شاید خرگوشی کوچک و یا شاید ... درخت سبب درخت به‌سختی نفس می‌کشید. در طول این سال‌ها، روزها و شبها را شمردن کار آسانی نبود. وداع با دوستان و تنها بودن در شبها، نظاره‌گر بودن طلوع و غروب خورشید، برآفتایی که سرشار از دردهای بی‌پایان بود.

و این به‌راستی دشوار بود. آنچه هر لحظه‌اش را درخت زیبای سیب تجربه کرده بود.

اما در کنار همه این تلخی‌ها، شادمانی‌ها را نباید نادیده می‌گرفت. او در این دوران پرالتهاب دوستی با موجودات بی‌مانندی را به یادداشت، موشی که برایش غذا می‌آورد، پروانه‌ای که به دورش می‌چرخید، پرستوبی که بر شاخه‌هایش می‌نشست و آواز سر می‌داد و پس از آن انسان‌هایی که هر لحظه کنارش بودند، چه آن هنگام که ارهای در انتظار بریدنش بود و چه آن هنگام که بر میعادگاه عشقشان شریک بود و سرانجام درخت گیلاس.

و حال آن دوستان گران‌قدر صدایش می‌زندند. از آن بالا جایی که بسیار دور به نظر می‌رسید؛ اما نه دورتر از آرزوهای بزرگ او. چراکه با یک‌نفس پر از عاشقی می‌شد پیمودش و تا آنسوی اوج سپیدرویش پرواز کرد.

این همان آرزوی دیرینه درخت رؤیاها بود، گام نهادن بر اوج آسمان، آسمانی زلال چون رود که در پهنه دشت می‌سرود و بر میان مرغزار می‌دوید تا پاکی و سرسیزی را از سویی به‌سوی دیگر برد تا بوی روح‌بخش زندگی را از میان گل‌ها بردارد و کمی آنطرفتر کنار آرامگاه مرد و زنی که در آغوش هم آرام و راحت خفته بودند برساند تا بهشتشان را خوش‌بوتر کند.

و تو چه می‌دانی که این بهشت کجاست و چه رنگ و بويی دارد؟ و تو چه می‌دانی که این رود چه می‌گوید و این باد چه می‌خواند؟
اما درخت سیب به‌خوبی می‌دانست که رود چه می‌گوید، باد چه می‌خواند و بهشت چه بويی دارد. او حتی می‌دانست که سیب‌های سرخش چه آسان می‌تواند با افسونگری عشق را بر قلب‌ها بیفشاند و چه خوب می‌دانست که عشق چیست و چه رنگی دارد. رنگی به زلای و بی‌انتهایی آسمان آبی، به گرمی و بی‌مانندی آفتاب سرخ و به دل چسبی و خوش‌طعمی سیبی شیرین.

و درخت زیبا حال واپسین لحظات زندگی‌اش را سپری می‌کرد. آهسته و بی‌صدا تا مبادا رود، گل‌ها، خورشید و پرستوها باخبر شوند. چراکه دشت بی‌حضور درخت قصه‌ها زیبا و رنگین نبود. بی‌بوي سیب‌های سرخش، بی‌سرسیزی شاخه‌های بلندش و بی‌سایه پیکر افراسته‌اش.

و اکنون که همه‌چیز در اوج زیبایی بود، درخت چه زود باید ترکشان می‌کرد. آن نmad آسمانی که هر دم بر دامان دشت چون سنگ صبوری در اوج تلخی‌ها لبخند می‌زد و یادواره دوستی‌ها می‌شد تا در زیر چتر پرمهرش پیوندها بسته شود، عشق‌ها زبانه کشد و دست‌ها بر هم گره خورد.

کم‌کم خورشید بر میان آسمان گام نهاد، بی‌خبر از درخت رؤیاها که ساعاتی بود به‌سختی نفس می‌کشید.

آن روز هم مانند همیشه مرد با همسر جوانش به دیدار او آمد. آن‌ها در حالی که محو تماشای طلوع آفتاب بودند بر پیکر پیر و کهن سال درخت سیب تکیه زدند.

و درخت در آن حال با آنکه ناتوان بود کوشید تا شاخه‌هایش را پایین آورد و آن‌ها را در آغوش گیرد. لحظاتی بعد شاخه‌های بلند درخت آن دو را در برگرفت. بی‌آنکه مرد و زن متوجه شوند، بی‌آنکه هیچ‌کس ببیند.

و این زیبا بود، درختی که با انسان‌ها نفس می‌کشید، با آن‌ها به طلوع خورشید خیره می‌شد و با بودن در کنارشان احساس شادمانی می‌کرد. شاید سال‌ها بعد روزی در همین طلوع زیبای خورشید آن دو درمی‌یافتند که بازوان خسته درختی کهن سال آرام‌آرام در آغوششان کشید. شاید سال‌ها بعد در صبحی دل‌انگیز آن دو درمی‌یافتند که روزگاری درختی بلند و زیبا گاهواره عشقشان بود. عشقی که تازنده بودن همراهشان می‌ماند و با آن‌ها زندگی می‌کرد.

و این معجزه دنیاپیشان بود. آنچه نفس‌ها را یکی می‌کرد و روح‌ها را می‌آمیخت.

درخت سیب آن روز به یادماندنی را لحظه‌به‌لحظه به یاد سپرد و از عمق جان درکش کرد. فرصت اندک بود و او باید لختی بعد دنیا را با تمام‌رنگ‌ها و عشق‌هایش ترک می‌کرد.

پس طلوع آفتاب و پس از آن ظهر گرمش را با ژرفنای روحش دید و رنگ‌هایش را با ذهن پاکش آراست. به راستی بارنگ‌های مهریانی و عشق چه آسان می‌شد خورشید، ابرها، آسمان و حتی خاک را نقاشی کرد.

نقاشی‌ای که روح طبیعت بر آن دمیده شده بود، با همان بی‌انتهایی و زیبایی.

ساعاتی بعد درخت سیب آخرین غروب خورشید را نظاره‌گر شد، حال مرد و زن رفته بودند، گل‌ها خوابیده بودند و پرندگان و خرگوش‌ها در بوته‌ها پنهان شده بودند.

حال می‌شد در عمق تنهایی با تمام وجود بر وداع خورشید از آسمان دنیا خیره ماند و در رنگ‌هایش غرق شد. تابلویی بی‌مانند از زرین روی خواب‌آلودی که می‌کوشید بر بستر نرم ابرها بیاساید.

و اکنون زمان خوابی شیرین بود، بر دامان خوبی‌بود، بر دامان خوبی‌بود مادر در غروبی سرخ و رنگین، کنار خورشید و بر قلب دشتی خلوت و ساكت.

و آنگاه درخت سیب آرام‌آرام دیدگان کم‌فروغش را بر همنهاد. در حالی که هنوز رنگ‌های دل‌فریب غروب در میان اشک‌هایش می‌دوید، با آن‌ها می‌غلتید و همراه سیب‌های سرخش بر زمین می‌افتد.

آن شب در سکوتی ژرف و بی‌پایان سپری شد. آن‌چنان سنگین و دردآلود که گویی هرگز صبح نخواهد دمید.

ساعاتی بعد ...

کم‌کم خورشید از ستیغ کوه‌های بلند سر برآورد.

خورشید غمگین بود و کم‌فروغ تراز همیشه قدم به میان ابرهای کمرنگ گذاشت. ابرهایی که هر دم با نفس باد به هم می‌پیچیدند. بادی که نگران و بی‌تاب میان شاخه‌های خشک درخت سیب خزید و نومید و دلسوز برگ‌های زردش را تا آنسوی دشت برد، جایی که دو عاشق در میان خاکش آرمیده بودند.

در آن سپیدهدم سرد، هیچ کس باور نکرد که درخت رؤیاهاش بی صدا و آرام مرده باشد.

چراکه هنوز پرستو میان شاخه‌هایش آواز می‌خواند و سنجاب با زیرکی از تنہ بلندش بالا می‌رفت، اما هنگامی که خورشید گوش فراداد و صدای نفس‌هایش را نشنید، همه دریافتند که او برای همیشه مرده است.

درحالی که زیر پیکر خمیده‌اش سبی سرخ میان بوته‌ها پنهان شده بود، سبی شیرین که در قلبش دانه‌ای کوچک نهفته بود. دانه‌ای که مقدار بود تا از این بشره یاقوتی برخیزد و بر دامان مادر جای گیرد.

کسی چه می‌دانست، شاید این بار هم درخت سیب دیگری از این دشت حاصلخیز می‌روئید. کسی چه می‌دانست ... شاید این بار هم دامان پرمهر زمین گاهواره‌اش می‌شد و او را به درختی بزرگ بدل می‌کرد.

درختی رؤیایی که می‌توانست میعادگاه عاشقان باشد. همانند اجدادش، همان‌گونه که برایشان رقم خورده بود. و این بود داستان زندگی ... زندگی‌ای که در گردشی بی‌انتها در جریان بود.

پایان